

البته که عضباتی هستند

پنج جستار درباره‌ی وطن و انزوای خودخواسته

دوبراونکا اوگرشیچ | ترجمه‌ی خاطره‌گرد کزیمی



مسئله‌ی زاویه‌ی دید

خلسه‌ی جمعی و انزوای خودخواسته

۱- بدون بی‌حسی

سال ۱۹۹۴ بود که با ریشارد کاپوشچینسکی در برلین آشنا شدم. او هم مثل من کمک‌هزینه‌ی تحصیلی گرفته بود. کاپوشچینسکی از من پرسید چرا کرواسی را ترک کردم و من

هم، برای آن‌که از زیرتعریف قصه‌ام دربروم، پُراندم که...
«فیلم بدون بی‌حسی آندره‌ی وایدا یادته؟ همونی که راجع به یه خبرنگاره بود، می‌دونی، از یه وقتی روزنامه‌های خارجی دیگه نرسید دفترش، بعد یه چیزایی پیش اومد و کارش رو، زنش رو، همه پیش رو از دست داد...»

گیر کار آن‌جا بود که فیلم آندره‌ی وایدا را خیلی مبهم به خاطر می‌آوردم و خودم خیلی زود بابت انتخاب چنین مثال ناشیانه‌ای پشیمان شده بودم.

کاپوشچینسکی گفت «یادمه، خبرنگاره خودم بودم.»

۲- استاد شست‌هایش را چپانده توی گوش‌هایش

ژانویه‌ی یخبندانی در آمستردام است که با زمستان‌های بارانی هلند جور در نمی‌آید. در اتاق گرم‌ونرم نوشتنم آیین صبحگاهی‌ام را به جا می‌آورم: مرور روزنامه‌های آنلاین، از جمله روزنامه‌های گُروت. نگاهم روی یک عکس می‌ماند: پیرمردی با ادای پسرپچه‌ای تخس مستقیم چشم دوخته به خواننده و «انگشت‌های شستش را چپانده توی گوش‌هایش». برای ادا درآوردن با شست دست و بینی باید شست‌تان را بگذارید نوک بینی‌تان و باقی انگشت‌ها را بجنابانید. ادا درآوردن با شست دست و گوش عیناً همان است منتها این بار هر دو دست درگیر می‌شوند؛ شست‌ها می‌روند توی گوش و انگشت‌هایتان را مثل میمون می‌جنابانید. هر دو ادا مثل زبان‌درازی به کسی بچگانه و مضحک‌اند. هر دو مدت‌هاست ورافتاده‌اند.

این لبخند را می‌شناسم. این لبخند نشان می‌دهد لبخندزنده به رفتار نامناسبش آگاه است (شاید دروغی گفته، چیزی دزدیده، تقلبی کرده، یکی را زده یا توی دردرسرا انداخته یا حتی کنترل باد معده‌اش را در حضور کسی از دست داده) ولی هنوز در تلاش است دل قربانی را به دست بیاورد. لبخندزنده لبخندش را نه معذرت‌خواهی، که بیشتر یک جور پیروزی قلمداد می‌کند. درخشش و قیح توی چشم‌هایش هم نتیجه‌ی همین است. این لبخند فرد خاطی نیست، لبخند از خود مطمئن فردی مسلط به اوضاع است؛ این لبخند به ظاهر خدمتکاری است که در اصل دیگران خدمتش را می‌کنند. لبخند فریب‌کاری است که در دلش به شما ناسزا می‌دهد.

خیلی‌ها در سرزمین سابقم این‌طور پوزخند می‌زنند. نمایندگان مجلس صربستان در آغاز جنگ نیش‌شان همین‌گونه به خنده باز شد (مطمئنم ویدئویش جایی پیدا می‌شود). یکی که آشکارا حوصله‌اش

سرفرفته بود کاغذ مچاله‌ای پرت کرد به سریکی دیگر و یک دفعه خنده همه جا را برداشت. دوربین‌های تلویزیون شروع کردند به فیلم‌برداری، کاغذ مچاله پرت شد و لحظه‌ای کوتاه مجلس شبیه کلاس درس شلوغ‌پلوغ شد، پُرس‌پرسچه اما بیرون آن دیوارها، به خاطر همین پرس‌پرسچه‌ها – پرس‌پرسه‌هایی که چاق و پیر و موسفید شده بودند – جنگی خشن سرخوشانه در جریان بود.

مصاحبه با پیرمرد، استاد دانشگاه، لطف پنج دقیقه‌ای هفته‌نامه‌ی کروات گلوبوس به او بود. از خواندن مصاحبه دست‌مان می‌آید که او اصالتاً لهستانی است؛ که همراه خانواده‌اش در ۱۹۳۱ به زاگرب رفته؛ که مادرش هم لهستانی بوده و به پیروی از کلیسای ارتدکس وادار شده؛ که در کلیسایی انجیلی در زاگرب غسل تعمید داده شده (مادرش می‌خواسته جبران کند)؛ که کم‌کم عاشق کرواسی شده؛ که به پارتیزان‌ها پیوسته و دو آلمانی را اسیر کرده؛ و این‌که در طول جنگ دوست‌دختری یهودی داشته (می‌گوید ساده نبود) که استاد برایش مدرک جور کرده و از زاگرب به ساحل امن دریای آدریاتیک فراری‌اش داده. و دست آخر – و البته نه از همه کم‌اهمیت‌تر – این استاد محترم ادبیات روس، ادبیات «پرتوقع» را تحقیر می‌کند (بگذارید مخاطبان به‌شدت پرتوقع برای صدمین بار [میرسلاوا] کرلیژا بخوانند، بگذارید بهترین‌های نویسندگان خارجی را بخوانند) و تصریح می‌کند ترجیحش خواندن همان ادبیات «محدود» محلی کروات است که مخاطب جریان اصلی‌ای را هدف گرفته و البته خودش را جزو آن‌ها (ما، مخاطبان جریان اصلی) می‌داند.

این جزئیات مختصر به خواننده‌ی خارجی فرضی چه می‌دهد؟ چیز خاصی نمی‌دهد. منصف باشیم، احتمالاً خواننده‌ی خارجی حساس ترکیبی به لاف‌های استاد پیر راجع به نجات دادن دوست‌دختر یهودی‌اش شک می‌کند. به هر حال کاری است که از هر آدم خوش‌ذاتی

انتظار می‌رود؛ به خصوص که خود استاد تصدیق می‌کند در موقعیتی بوده که می‌توانسته مدارک مورد نیاز را تهیه کند. ممکن است این هم به ذهن مخاطب خارجی فرضی مان برسد که استاد واقعاً داشته به کروات‌ها سرخ می‌داده که خودش یهودی نیست؛ نکته‌ای که به نظر خارجی بانزاکت، به خلاف متوسط کروات‌ها، اندکی هم بی‌مزه می‌آید ولی این جزئیات مختصر به خواننده‌ی کروات میان‌سال یا پیر چه می‌دهد؟ خیلی چیزها.

«خود را جا کردن»^۳ هم در عرف رسانه‌ای و هم در زندگی روزمره‌ی کرواسی یکی از تحسین‌شده‌ترین مهارت‌هاست. عبارت «کار و بارش جور است» یک جور مدال زبانی است که به بهترین بهترین‌ها اعطا می‌شود. به‌ظاهر سیاستمدارها، خبرنگارها، نویسندگان و باقی چهره‌های معروف در «جور بودن کار و بار» از دیگران زبردست‌ترند ولی این حس برتری فقط حاصل آدم‌معروف بودن آن‌هاست. دیگران هم در حد خودشان از پس خودشان برمی‌آیند.

جناب استاد پسر یک کارخانه‌دار است، منتها بلشویک‌ها دموکراسی خانوادگی را ویران می‌کنند؛ حقیقتی که خودبه‌خود همدلی مخاطب متوسط کروات را جلب می‌کند (اوه بی‌خیال: بلشویک‌ها، روس‌ها، صرب‌ها، همه‌شون راهزن‌های کمونیست‌ان!). این استاد، با گفتن از غسل تعمیدش، کلاهش را به افتخار جمعیت پرشمار کاتولیک‌های کروات برمی‌دارد. واسیر کردن (فقط اسیر کردن، نه کشتن!) دوآلمانی – فتحی که آن را حاصل فصاحتش در آلمانی می‌داند (نمایش کوتاه فرزاندگی!) – استاد را به‌عنوان پارتیزانی در جنگ جهانی دوم در جایگاه انسان دوستی خوب و خداشناس می‌نشانند.

چرا استاد این جزئیات را این طور عمومی می‌کند؟ زمان‌بندی‌اش کاملاً قابل درک است – به‌تازگی خودزندگی‌نامه‌اش را منتشر کرده. ولی

چرا؟ چون حالا این دست جزئیات پذیرفتنی‌اند. پانزده سال پیش نبودند. هر اشاره‌ی علنی‌ای به پارتیزان‌ها و ضدفاشیسم‌ها موجی از اعتراض راه می‌انداخت. تا این‌که دولتی تازه، با حضور رئیس‌جمهور تازه‌بازنشسته‌ی کرواسی، حال‌وهوا را کمی تغییر داد. البته که جناب استاد به عضویتش در حزب کمونیست یوگسلاوی اشاره نمی‌کند چون این قضیه هنوز ممکن است خشم مخاطبان کروات را برانگیزد که خیلی‌هایشان خودشان هم عضو حزب کمونیست بوده‌اند اما این حقیقت را به‌کل از دامن گذشته‌شان پاک کرده‌اند تا هم‌رنگ زمانه شوند. از همه مهم‌تر آن‌که استاد وطن‌پرستی کروات است و کرواسی حالا سرزمین حقیقی اوست. بعد استاد به شرارتی جزئی — اما «بی‌باکانه» — می‌بالد که دخالتی هم در آن داشته: در یک گردهمایی دانشجویی در ۱۹۶۸ قطع‌نامه‌ای نوشته. اما از سال‌های دراز «یوگسلاو» بعد جنگ جهانی دوم چشم‌پوشی می‌کند. ادعا می‌کند همه می‌دانند که هرچه سن بالاتر می‌رود، روزبه‌روز بیشتر برمی‌گردید عقب، سال‌های جوانی‌تان را مرور می‌کنید و سال‌های اخیر را از یاد می‌برید. کسی مخالفتی ندارد. سال‌خورده‌ها این را هم فراموش می‌کنند که در طول عمرشان چه چیزهایی خوانده‌اند. جای تأسف است که جناب استاد حتی هم‌وطنش، چسواف میوش، و کتاب ذهن اسیر^۱ چشمگیرش یا دیگر هم‌وطنش، میرسلاو کرلیژا، و کتاب در آستانه‌ی خرد^۲ به همان میزان چشمگیرش را به خاطر نمی‌آورد.

۳- چه چیزی کفرم را درآورد؟

چه چیزی در این مصاحبه کفرم را درآورد؟ و چرا اعتراضاتی تند به پیرمردی غرق لذت زرق و برق توجه رسانه‌ای؟ من آن آدم توی عکس را می‌شناسم. زبانش را می‌فهمم و زیر و بم‌ها و لحن‌ها را تشخیص می‌دهم. حس تک‌تک کلمه‌ها را می‌گیرم. آن گفتار نو کروات را

می‌شناسم که می‌تواند در چشم برهم‌زدنی بر حسب موقعیت تغییر کند و هر از گاهی دچار دگرگونی بنیادین شود. من مثل حسگری کاملاً تنظیم شده واکنش نشان می‌دهم، می‌دانم که تک‌تک کلمه‌ها به این منظور انتخاب شده‌اند تا گوشی را بنوازند و دیگری را بیازارند، که هر جمله، حتی پیش‌پافتاده‌ترین‌شان – که مخاطب معصوم لحظه‌ای حتی از مبهم نبودنش به تردید نمی‌افتد – تنها نقابی دیگر است بر چهره‌ی صاحبش.

حالا چرا من وظیفه‌ی ملال‌آور و اندوه‌بار «برداشتن نقاب» از گزارش روزنامه‌ای به کل بی‌اهمیتی را به دوش گرفته‌ام؟ این متن به‌هرحال ترجمه‌ناپذیر است؛ ترجمه‌ناپذیر است چون عمیقاً مبتنی بر بافت است. در چنین موردی مبادرت به ترجمه مثل رفتن به جنگ اژدهای هفت سر است - مترجم خودآزارانه از پیش به باختش واقف است.

موقعیتی را تصور کنید که در آن زنی که به‌تازگی به او تجاوز شده می‌کوشد تجربه‌ی مصیبت‌بارش را گزارش دهد اما به‌جای راه‌های معمول (پلیس، دادگاه، نظام قضا) مجبور است ماجرا را با استفاده از تنها راه موجود، «از این گوش به آن گوش»^۷، منتقل کند. زن بینوا دم گوش همسایه‌اش نجوا می‌کند «بهم تجاوز کرده‌ن...» جمله گوش‌به‌گوش می‌چرخد تا نفر آخر زنجیره با خیال تخت می‌گوید «بهم تعارف کرده‌ن...» همه می‌زنند زیر خنده. زن باز سعی می‌کند و هر بار کلمه‌های تازه‌ای از دهان آخرین نفر خارج می‌شود. به همه دارد حسابی خوش می‌گذرد. زن بینوا جیغ می‌کشد «هیولاه‌ها!» آخرین نفر زنجیره داد می‌کشد «خل و چل‌ها!» و باز همه از خنده پخش زمین می‌شوند.

استعاره‌ی «از این گوش به آن گوش» را می‌توان راجع به تمام کشورهای تشکیل‌دهنده‌ی یوگسلاوی سابق به کار برد. زبان «از این گوش به آن گوش» که به تمام حوزه‌های زندگی راه پیدا کرده همه جا و

همه وقت حاضر است: در رسانه‌ها، در زندگی اداری، سیاست، شیوه‌ی اندیشیدن مردم، روابط بین فردی‌شان، زندگی روزمره‌شان. در نتیجه بسیاری از جرایم سر بسته مانده‌اند؛ بسیاری از قربانیان به سکوت وادار شده‌اند؛ بسیاری از مجرمان قهرمان جا زده شده‌اند، بسیاری از سارقان تاجر، بسیاری از ابلهان روشن فکر (و این روشن فکر متفاوت ابله)، بسیاری از بزهکاران قربانی، بسیاری از قربانیان بزهکار، بسیاری از دیوانگان عادی و بسیاری از آدم‌های عادی دیوانه. همین حالا که داریم حرف می‌زنیم زدون کز چیچ^۴ در دیوان بین‌المللی لاهه مشغول بازی «از این گوش به آن گوش» است. او کلمات را مثل خس و خاشاکی مزاحم نادیده می‌گیرد. در اتهاماتش هر کلمه‌ای را که به «تجاوز» شبیه باشد با خون سردی به «تعارف» قلب می‌کند.

تیتتر مصاحبه‌ی استاد هم طوری است انگار از انتهای زنجیره‌ی «از این گوش به آن گوش» شنیده شده باشد. نوشته‌اند «دوبراوکا اوگرشیچ فراری داده نشد.» ولی اسم من آن جا چکار می‌کند؟ و قضیه‌ی آن فعل «فراری داده نشد» دیگر چیست؟ (اولین چیزی که به ذهنم رسید: فراری دادن کبوترها، پراندن کبوترها...) همان طور که پیرمرد دست‌هایش را از توی گوش‌هایش رو به من می‌جنباند (کیش، کیش، کیش!)، تیتتر دارد درست عکس آن چه اتفاق افتاده به من می‌گوید، که من فراری داده نشدم. این دیگر چه کابوسی است؟!

حس می‌کنم انگار کسی به زور من را از فاصله‌ی امن فعلی‌ام در فضا و زمان آمستردام ژانویه‌ی ۲۰۱۰ پرت کرده به سال‌های ۱۹۹۱، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳...

۴- چرابی چتر از خانه می‌زنم بیرون

نمی‌دانم آیا همه‌ی آدم‌ها «نقص‌ها»ی خودشان را دارند یا نه ولی من

بی‌تردید دارم. مثل خالی مادرزاد همیشه همراهم است. حتی مطمئن نیستم کلمه‌ی درستش نقص باشد؛ بیشتر مسئله‌ی زاویه‌ی دید، شیوه‌ی نگرش، است. شاید حق با آن همکارم، رفیق نویسنده‌ام، بود که خیلی پیش‌ترها توجه جمعیت کروات را به «عیب بصری» ام جلب کرد. ما مایل‌ایم این دست ناکامی‌های درونی را به جزئیاتی تعبیر کنیم که برای توطئه‌ای علیه ما اجماع کرده‌اند؛ جزئیاتی که در طول حیات‌مان مثل تکه‌های جورچینی آهنربایی به هم می‌پیوندند تا شرح حال نهانی موازی‌مان را شکل دهند، روان‌نگاری‌ای ناخوانا، نقشه‌ای درونی که – دست‌کم در ذهن ما – کوچک‌ترین شباهتی به مسیرهای واقعی زندگی‌مان ندارد. این شرح حال مخفی موازی شامل سرخوردگی‌ها یا شیفتگی‌های مبهم و درعین حال (به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر) مشابه است؛ ناراحتی‌ای به‌زحمت قابل ردیابی که موقعیت و آدم‌هایی مشابه پیش آورده‌اند؛ برقی که همان حالت یا لبخند موجب شده؛ همان اشتباهات، همان لجبازی‌ها، همان ترس‌های کوچک... بچه که بودم همیشه از پله می‌ترسیدم. با بالا رفتن مشکلی نداشتم ولی هیچ وقت نمی‌دانستم چطور پایین بیایم. البته که بعدتر یاد گرفتم اما هر بار به پایین نگاه می‌کنم آن ترس کودکی که جایی درونم پنهان شده، همیشه آن‌جاست. جزئیات خوره و ریزریز، نه چیزی بیشتر. چرا همیشه همان مسیر طولانی‌تر را به نقطه‌ای واحد در شهر طی می‌کنم؟ چرا این مسیر، و نه مسیری دیگر، این‌طور سرسختانه در ذهنم جا خوش کرده؟ چرا وقتی یاد آدم‌ها می‌افتم مدام نام‌شان را فراموش می‌کنم اما جزئیات خاطرهم هست: مدلی که سرشان را می‌اندازند پایین، مدلی که ابروی چپ‌شان را از روی نگرانی می‌اندازند بالا، کدام ژست در پی کدام حالت چهره می‌آید... چرا وقتی مطمئن‌ام باران خواهد بارید، باز اصرار دارم بدون چتر بیرون بروم؟

۵- الفبای جنگ

اوایل سپتامبر ۱۹۹۱ من و همسایه‌هایم با شنیدن غرش بمباران هوایی بالای سرمان به زیرزمین ساختمان پنج‌طبقه‌مان در زاگرب می‌دویم. به‌خلاف همسایه‌ها، من هشدارها را خیلی جدی نمی‌گرفتم. حالا برایم سؤال شده این «خطا»، این تکبری که خطر را چندان جدی نمی‌گیرد، از کجا آمده.

آن موقع‌ها اعتقاد سفت‌وسختی داشتم که بیشتر مردم از رهبران کاریکاتورمانندشان پیروی نمی‌کنند، آن‌چه سال‌ها صرف ساختنش کرده‌اند خراب نمی‌کنند و آینده‌ی فرزندان‌شان را به باد نمی‌دهند. شاید بتوان این باورها را گردن «نقص» من انداخت. نمی‌خواستم آن‌چه بینش معیوم در طول سال‌های قبل به چشم دیده بود باور کنم. و در آن سپتامبر ۱۹۹۱ هم نمی‌خواستم نشانه‌ای که درست مقابلم بود باور کنم. راستش شاید بهتر بود اجازه می‌دادم همان پایین توی زیرزمین، همراه دسته‌ی کوچکی از آدم‌ها، آن فکر کوچک چرک در ذهنم جا بیفتد؛ این‌که خیلی‌ها واقعاً از جنگ سرذوق آمده‌اند. هیجان‌های نو ناگهانی پوچی زندگی‌شان را پر کرده بود؛ یک‌شبه، سرخوردگی‌های فردی مفردی پیدا کرده بودند، فقدان‌های فردی قابل جبران و تعصب‌های فردی رها شده بودند. آن‌جا، در آن زیرزمین، همسایه‌ای مُسن‌تر مثل موشی با قدم‌هایی کوتاه آمد توی حوزه‌ی دید «معیوم». می‌گفتند او غیرقانونی به آپارتمان پنج‌خوابه‌ی پیرزنی رفته که کمی بعد از نقل مکان او مرده بود. از آن به بعد شد مالک آپارتمان. همان روز اول زیرزمین با بازوبندی سرخ و تفنگی کم‌ری توی جیب عقبش سروکله‌اش پیدا شد. هیچ‌کس راجع به بازوبند او یا معنایش یا این‌که تفنگ را از کجا آورده چیزی ازش نپرسید؛ با دقت به دستورالعمل‌های آشفته‌اش گوش می‌دادیم. روز بعد، آقای همسایه معاونی هم پیدا کرد با بازوبند سرخ و تفنگ کم‌ری مشابه. معاون جوان

بیکار بود و با همسایه‌ای کوشا و زحمت‌کش ازدواج کرده بود. یک وقتی که خانم ساعت بیولوژیکش به تیک‌تاک افتاده بود، مرد جوان را یافت که سه بچه برایش بیاورد و بعد آن بود که هدف‌های مرد محقق شدند و ته کشیدند. بازوبند و تفنگ کرامت این ابله را برگردانده بود. منتها تا آن وقت اصلاً نمی‌دانست کرامت چیست.

همان طور که صدا را قطع می‌کردم به همسایه‌ها نگاه کردم. بعد ته ته مغزم، به لطف بینش معیوبم، آینده‌ی نزدیک را خیلی کوتاه دیدم: حس کردم می‌دانم چه کسی اول دندان‌ش را فرو می‌کند توی گلوی دشمن، چه کسی دوران جنگ را مقابل تلویزیون می‌گذراند، چه کسی بی‌فوتِ وقت همسایه‌اش را لو می‌دهد، چه کسی زخم‌های مجروحان ناگزیر را تیمار می‌کند، چه کسی جلوی افسردگی به زانو درمی‌آید، چه کسی مردم را می‌شوراند و چه کسی راه پول درآوردن از این اوضاع را می‌یابد. شاید بهتر بود آن‌جا، در آن زیرزمین، الفبای جنگ را می‌آموختم. ولی من توهمات گذرایم را مثل اسکناس بی‌اعتبار سپردم به باد.

۶- داستان‌نامه‌ی آمریکایی^۹

اواخر سپتامبر ۱۹۹۱ پریدم توی قطاری به مقصد آمستردام. در آمستردام ویزای آمریکا گرفتم و راهی ایالات متحده‌ی آمریکا شدم تا به‌عنوان مدرس مدعو مشغول کار شوم. جور شدن ویزا در آمستردام از سر بخت‌یاری بود. سفارت‌ها، بانک‌ها و فرودگاه در زاگرب تعطیل شده بودند. در همان نیویورک بود که متوجه شدم کشور در حال فروپاشی‌ام درگیر جنگ است. تقصیر این کج‌فهمی تازه را هم باید دوباره گردن «بینش معیوبم» بیندازم: آن‌چه آن موقع خیلی دور بود، ناگهان به‌گونه‌ای تحمل‌ناپذیر نزدیک شد و من در درک آن چه درست پیش رویم بود مشکل داشتم. یک «تب شناختی» از پا درم آورده بود و ترس‌هایم را در

آپارتمان کوچکی در نیویورک، که از آشنایی اجاره کرده بودم، (به غلط) با تماشای فیلم‌های ترسناک تلویزیون از یاد می‌بردم. هر وقت هم واقعاً از «پناهگاه» نیویورکی‌ام بیرون می‌آمدم، ترس‌هایم را با دیدن رفقای هم‌وطن تسکین می‌دادم. بیشترمان میان سال بودیم. بعضی‌ها آمده بودند برای همیشه بمانند و باقی، مثل من، فقط داشتند وقت می‌گذرانند. تجربه‌ی بعدِ مرگ قدرتمندی بود: این‌جا در سوی دیگر جهان بودیم، انگار که مهمانی چای کابوس‌وارِ کلاه‌دوز دیوانه^۱ باشد. راستش حتی یک نفر هم بین ما نمی‌دانست قرار است با خودمان چکار کنیم.

داستان‌نامه‌ی آمریکایی^۲، کتابی که در آن چند ماه بیرون آمد، حاصل «بینش مختل» من بود؛ مجموعه‌ای از ستون‌نویسی‌هایی راجع به زندگی روزمره‌ی آمریکایی‌ها که برای روزنامه‌ای هلندی نوشته بودم.

آن موقع آن قدر از خودم نمی‌پرسیدم مخاطب هلندی از آن مطالب چه چیزی دستگیرش می‌شود. وضعیت نویسندگی‌ای که خودم را در آن یافتم در هر صورت از همان ابتدا محکوم به شکستی مفتضحانه بود. جستارها با صدای درونی دوگانه‌ی مضطربی نوشته شده بودند - یکی نقض دیگری بود، یکی مکمل دیگری، و یکی به دیگری سرریز می‌کرد. به‌هرحال به‌نظر می‌رسد، دست‌کم لحظه‌ای، بینش مشکل‌دارم داشت کم‌کم می‌کرد تا چیزها را سر جای درست‌شان بنشانم.

ژوئن ۱۹۹۲ به زاگرب برگشتم. آن حس «نقص» درونی‌ام باز عود کرد. باز همه چیز را دوتایی و سه‌تایی می‌دیدم، انگار یکی کپی است و دیگری واقعی. دیگر هیچ چیز با دیگری جور در نمی‌آمد. عنوان‌ها نسبتی با تصاویر نداشتند، صدا هم با تصویر هماهنگ نبود. حقیقت اطرافم هم همین جور بود. خیابان‌های آشنا حالا نام‌هایی ناآشنا داشتند، چهره‌های آشنا دیگر به زبان قبلی حرف نمی‌زدند. آدم‌هایی که تا همین اواخر دوست بودند دهان‌شان را به لبخند غریبِ بیگانه‌ای ناشناس کج می‌کردند.

اوایل سپتامبر به محل کار همیشگی ام در مؤسسه‌ی نظریه‌ی ادبی، بخشی از دانشکده‌ی هنر دانشگاه زاگرب، برگشتم. اولش چیزی فرق نکرده بود اما خیلی زود در روابط بین همکارها شکاف‌هایی هولناک آشکار شد. همکارهایم برایم حکم سیاهی لشکر پیدا کرده بودند، انگار داشتند در نمایشی درجه‌چندم نقش ازجبهه‌برگشته‌ها را بازی می‌کردند. یکی از همکارهای خانمم، که با من در آمریکا بود، گفت «ولشون کن به حال خودشون... می‌گذره. می‌دونی، اونارنج کشیده‌ن، ما نه.»

حرفی نداشتم ولی فعل «رنج کشیده‌ن»، مثل سقوط سکه‌ای پلاستیکی روی سطحی پلاستیکی، زنگی توخالی داشت. آن زنگ توخالی را گذاشتم به حساب «عیب شنوایی» ام.

در طول تابستان جستار کوتاهی نوشتم با عنوان «هوای پاک کرواسی»^{۱۲}. آن موقع می‌شد از سوغاتی‌فروشی‌های زاگرب قوطی‌هایی یادگاری خرید و همین استعاره‌ی اصلی جستار شد. قوطی‌ها نقش پرچم کرواسی و شعار «هوای پاک کرواسی» داشتند. فهرستی ساختم از چیزها و کسانی که روح سختگیر قوطی‌ها در کرواسی آن‌ها را پاک کرده بود؛ آقای پاک یا جناب مناسب. این جستار با عنوان آلمانی Saubere Kroatische Luft^{۱۳} در شماره‌ی ۲۳ اکتبر روزنامه‌ی آلمانی دیت سایت و کمی بعد با عنوان «استبداد کثیف آقای پاک» در روزنامه‌ی انگلیسی ایندپندنت آن ساندی منتشر شد. اصلاً به ذهنم نمی‌رسید این جستار کوتاه، که در ذهنم به اندازه‌ی ترقه‌ی سال نوقدرت انفجاری داشت، واقعاً مثل بمب در زندگی عمومی کرواسی بترکد یا استعاره‌ی قوطی اوضاع را برایم دشوار کند.

۷- داستان‌نامه‌ی کروات

جلوی رویم پوشه‌ی برآمده‌ای است از بریده‌ی روزنامه‌های کروات‌ی اوایل دهه‌ی نود. کاغذها اندکی زردند و کمی هم نازک شده‌اند. در یک

لحظه این کپه‌ی بی‌اهمیتِ کاغذکاهی به‌ظاهر مطلقاً ربطی به من ندارد، و لحظه‌ی بعد همین روزنامه‌کهنه‌ها مثل تیغ می‌بُرند. لحظه‌ای (فقط یک لحظه) خون تازه از زخم می‌جوشد. بعد این حس بهم دست می‌دهد که دارم آگهی ترحیم می‌خوانم و چهره‌ی بسیاری را می‌بینم که دیگر میان زندگان نیستند. از زنده بودن بقیه مبهوت‌ام؛ به‌نظم بعضی آدم‌ها به کالای کنسروی بدون تاریخ انقضا می‌مانند. از وجود خودم هم مطمئن نیستم، و این‌که کدام ما آن یکی را زیر نظر دارد: آن‌ها مرا، یا من آن‌ها را. بعد، مثل فنری دررفته، جزئیاتی به چشم می‌آید که پیش‌تر به آن توجه نکرده بودم. بعضی گزارش‌ها با اطمینانی که انگار پشتش به علوم سخت گرم است، روی سابقه‌ی قومی‌ام انگشت می‌گذارند، مابقی باهیجان درخواست می‌کنند خودم بالاخره بهش اذعان کنم. بعد به تاریخ‌ها دقت می‌کنم و این تاریخ‌ها اعصاب را به هم می‌ریزد. آن‌چه آن موقع فوران خودبه‌خودی بدگویی مطبوعات به من به نظر می‌رسید، حالا دارد به‌صورت داستانی منسجم‌تر درمی‌آید. سرم را طوری به این تناقض می‌کوبم انگار دیوار باشد: هرچه داستان منسجم‌تر، تعریف کردنش هم سخت‌تر.

هم‌وطنانِ گوش‌به‌زنگم جستاری را که در دیت سایت منتشر شده بود به‌سرعت «رمزگشایی کردند». اولین کسی که شروع کرد به اتهام‌زنی خانم خبرنگاری بود شاغل در نیروی وظیفه‌ی «دفع موش» حزب حاکم که نامم را محارب وطن گذاشت (بعدها سال‌های پرشماری به‌عنوان سردبیر تلویزیون ملی کرواسی فعالیت کرد). فقط دو روز بعدِ آن‌که رسانه‌ها به مقام «خائن به وطن» ترفیعم دادند، قلم نویسنده‌ی کروات مشهوری به سویم حمله کرد. همکار نویسنده‌ام نه‌تنها خروارخروار اتهام و استهزا نثارم کرد، بلکه کیفرخواستی پایان‌باز هم برایم صادر کرد که می‌گفت من دشمن داخلی کشور نوپای کرواسی‌ام. بعدها قیم‌های رسانه‌ای

آینده‌ام، با مسئولیت‌شناسی بسیار، این کیفرخواست را با تنوع خلاقیت شخصی‌شان کامل کردند.

با فاصله‌ی کمی از حمله‌ی همکار نویسنده‌ام، رئیس انجمن قلم کرواسی از ریودو ژانیرو، محل برگزاری نشست انجمن جهانی قلم، فکسی خشمگین برایم فرستاد. آقای رئیس برای پیکاری به ریورفته بود که هدفش متقاعد کردن کمیته‌ی بین‌المللی قلم به نامزد کردن [شهر] دوپروونیک برای برگزاری نشست سال بعد بود. حدس می‌زنم که آن‌جا یکی به هوشمندانه نبودن برگزاری کنگره در منطقه‌ای جنگی اشاره می‌کند اما جناب رئیس سرخورده تصمیم می‌گیرد جزئیات را برای مخاطبان داخلی کمی دراماتیک‌تر تعریف کند: به ظاهر نویسنده‌ای آمریکایی مسئله‌ی آزادی مطبوعات در کرواسی را پیش می‌کشد و باز هم به ظاهر، نسبت به سرنوشت پنج «خبیرنگار» (زن) ابراز نگرانی می‌کند. درست همان روز مقاله‌ای با عنوان «لابی‌گران صدایشان را از دست می‌دهند» (که نویسنده‌اش حالا دبیر برنامه‌ی فرهنگی مهمی در تلویزیون کرواسی است) منتشر شد که در آن هر پنج زن به دسیسه‌چینی علیه کرواسی متهم شدند، به تلاش برای «مین‌گذاری» کنگره‌ی آتی انجمن جهانی قلم در دوپروونیک و پنهان کردن عمدی جنایات جنگی صربستان، به خصوص تجاوز به زنان مسلمان و کروات. کنگره‌ی انجمن جهانی قلم سال بعد در دوپروونیک برگزار شد و نام آن نویسنده‌ی نگران آمریکایی هیچ وقت معلوم نشد. چرا؟ چون اصلاً نویسنده‌ی آمریکایی نگرانی در کار نبود. چنین خانم یا آقای زاده‌ی تخیل‌فعال رئیس انجمن قلم کرواسی و دستیارهای او بود.

بهمنی به راه افتاد. «پرونده» را مقاله‌ای در هفته‌نامه‌ی اثرگذار گلوبوس تکمیل کرد؛ مقاله‌ای که به «تیم تحقیقات گلوبوس» نسبت دادند. پنج زن — اسلاونکا دراکولیچ، رادا ایوه‌کویچ، وِسنا کِسیچ، یِلنا

لووریچ و من – «جادوگران ریو» لقب گرفتند. در کنار این مقاله، جدولی هم منتشر شد شامل تاریخ و محل تولدمان، سوابق تحصیلی‌مان، قومیت‌مان، حرفه‌مان، وضعیت تأهل و خانواده و اشتغال‌مان، جزئیات املاک‌مان، زمانی که در طول جنگ خارج کشور سپری کرده بودیم، نقل قول‌های «ضد کروات»ی که از آثار منتشرشده‌مان بیرون کشیده بودند و مدرک عضویت یا عدم عضویت‌مان در حزب کمونیست یوگسلاوی.

داستان بافی رسانه‌ای گلوبوس بسیار ابلهانه و ناشیانه بود (کارشناسان واقعی متوجهش می‌شدند!) اما به هدفش رسید.

وقتی افترازنی رسانه‌ای به وحشیانه‌ترین حد خود رسیده بود، همسایه‌ای جلوم را گرفت و پرسید «خب همسایه، کی می‌زنی بیرون؟» به نظرم «بیرون» اشاره داشت به زمانی که قرار بود از کرواسی بزنم بیرون.

پرسیدم «چرا باید بزنم بیرون؟»

«خب، داری هی راجع به ما دروغ می‌نویسی.»

«و تو چیزهایی رو که می‌نویسم، خونده‌ای؟»

«چرا باید بخونم؟ داری می‌گی این همه آدم دارن دروغ می‌گن؟!»

و کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. هر مطالبه‌ی دلیلی به دیوانگی خشونت‌آمیزتری ختم می‌شد. در واکنش به رگبار حملات رسانه‌ای، در روزنامه‌ای کروات جستاری منتشر کردم با عنوان «شب به خیر نویسندگان کروات»^{۱۴}. هیچ کس لام تا کام حرف نزد ولی دو هفته‌ی بعد، مثل بازی «از این گوش به آن گوش»، تیم تحقیقات گلوبوس پاسخی جمعی فرستاد. اتحادیه‌ی ابلهان زبانش را درآورد و شست‌هایش را رو به من چپاند توی گوش‌های میمون‌مانندش.

ذات حساس ادبی‌ام نمی‌تواند در برابر وسوسه‌ی نمایش‌گزیده‌ای از توهین‌هایی مقاومت کند که خبرنگارها، نویسنده‌ها و منتقدان کروات، اهالی فضل و ادب، نثارمان می‌کردند (که هم به من برمی‌گشت،

هم به باقی دارودسته‌ی جادوگران). کاملاً متوجه‌ام که ممکن است هر روانکاو متهم کند به لذت بردن از تشریح مکرر – و این بار خودخواسته‌ی – توهین‌های عمومی. ولی می‌دانید چیست؟ «قربانی‌ها» هم حق لذت بردن از روایت ماجرا را دارند - به خصوص اگر روایت کردن شغل‌شان هم باشد. به هر حال، من در نوشته‌های سردستی همکاران نویسنده‌ام این‌طور توصیف شده‌ام:

زنی با «بینشی معیوب»؛

زنی که هیچ درکی از «مردمی که مملکت و آزادی بیان‌شان را گرامی می‌دارند» ندارد؛

زنی که «شعور و ذوقی نسبت به تناسب ندارد»؛

زنی که دهانش را «به شیوه‌ای غلط، در جایی غلط و در زمانی غلط» باز کرده؛

زنی با «زاویه‌ی دیدی محدود»؛

زن نویسنده‌ای با «استعدادی خاص» که نوشته‌هایش «بافت‌هایی آشفته‌اند»؛

«قاتل ملت کروات که با قلمش آدم می‌کشد»؛

«هرزه‌ای که کرواسی را به ستوه آورده»؛

هرزه‌ای «با دهانی گشاد، شایعه‌باف و تهمت‌زن»؛

زنی شایسته‌ی «تحقیر»؛

زنی که نیاز دارد فشفشه‌ای کروات «قلبش را گرم کند»؛

عضو «یکی از هسته‌های سازمان یافته‌ی مقاومت بین‌المللی علیه

جنگ داخلی کرواسی و بدگویی از آن»؛

عضو جمعی از «زنان کمی ناشاد و تحت هر شرایطی عصبانی»؛

«دروغ‌گویی کثیف»؛

«دل‌تنگ یوگسلاوی»؛

«دالتونستی ملی»؛

«اینترناسیونالیست سالنی»؛

«مساح بدخواه و کینه‌توز آزادی»؛

«هوچی‌گری که از آشپزخانه‌های متعفن شبه‌چپ و شبه‌راست اروپایی

دستورپخت‌هایی برای آزادی صادر می‌کند»؛

زنی با «مشکلات روانی»؛

زنی «سردرگم»؛

زنی که «وسط طوفان لباسش را درمی‌آورد»؛

زنی که حاضر است «وطنش را به صد مارک آلمان بفروشد»؛

زنی که «به‌ازای مختصری پول، منتها آشکارا با لذت فراوان، به

مملکتش پشت می‌کند و به صورتش تف می‌اندازد»؛

«ابری از غبار رژیم ناکام کمونیستی»؛

«خبرچین اتحادیه‌ی اروپا»؛

«هم‌صحبت به‌دقت‌گزینش‌شده‌ی بروکسل و اتحادیه‌ی اروپا»؛

زنی با «آوازه‌ای مشکوک»؛

فردی «که به‌هیچ‌وجه آزار ندیده»؛

«روشنفکر بی‌خانمان»؛

«بانوی بزرگ پسا کمونیسم کروات»؛

یک خودآتش‌زن (که اگر به زاگرب برگردد «لازم است یک‌دوجین

ماشین آتش‌نشانی دورش حلقه بزند و سیصد شلنگ به طرفش

نشانه برود، و هر کلمه‌اش را باید با آب اطفاء کرد)»؛

«زنی سراسر خشم»؛

«مریضی دلتنگ یوگسلاوی»؛

عضو دارودسته‌ی «دختران پرشور انقلاب»؛

«خائن به وطن»؛

«لابی‌گری که صدایش را از دست داده»؛

زنی که «علیه کرواسی دسیسه می‌چیند»؛

«فمینیست»؛

«فمینیستی متجاوز به کرواسی»؛

«فمینیستی ضدکرواسی»؛

عضو دارودسته‌ی «زنان میان‌سال خودمحوری که با هویت قومی،

اخلاقی، انسانی، ذهنی و سیاسی‌شان مشکلات جدی دارند»؛

«دشمن عموم»؛

زنی «بخت برگشته»؛

زنی که «دست به خودکشی اخلاقی و ذهنی زده»؛

«جادوگر»...

حالا که به آن روزها نگاه می‌کنم، بسیاری از اتهامات خنده‌دار به نظر می‌رسند ولی آن موقع این‌گونه نبود. رسانه‌ها شب‌وروز مردم را به حمایت از جنگ دعوت می‌کردند و از تمامی نیروهای داوطلب استقبال می‌شد. تابستان ۱۹۹۲ که یک تُک پا تا میوه‌فروشی محل مان رفتم، نمی‌توانستم از نفر جلویی صف که داشت سراسیمه موز می‌خرید چشم بردارم. خیلی گرم بود، فقط رکابی و شلوارک تنش بود و هفت تیری هم از یکی از جیب‌هایش بیرون زده بود. موز و تفنگ؛ تصویری بسیار دقیق از زندگی روزمره‌ی آن روزهای کرواسی.

در آن دوران می‌شد از آگهی‌هایی در روزنامه‌ها اسلحه خرید که فروشنده‌ها در آن‌ها «مرغ مادر»، «جوجه» و «تخم مرغ شانسی» تبلیغ می‌کردند. «مرغ مادر» مترادف «تفنگ»، «جوجه» مترادف «گلوله» و «تخم مرغ شانسی» مترادف «نارنجک دستی» بود. راجع به جهت استفاده‌ی اسلحه هیچ توضیحی داده نمی‌شد، این نکته وقتی خوب برایم جا افتاد که گزارشی در روزنامه‌ای درباره‌ی مرد جوان ازجبهه‌برگشته‌ای

دیدم که در حیاط دبستان سابقش یک «تخم مرغ شانسی» منفجر کرده بود. تیرگی آن روزها هرکسی را یک طور می‌بلعید.

۸- دهلیزهای تاریک دانشکده‌ی هنر

کار من در مؤسسه‌ی نظریه‌ی ادبی، پروژه‌ی پژوهشی چندساله‌ای بود با عنوان «فهرست اصطلاحات آوانگارد روسی». سرپرست گروه یک استاد ادبیات روسی بود که، با توجه به شهرت علمی‌اش، موفق شده بود همکاری از چندین کشور اروپایی جذب کند. گزارش همایش‌های پژوهشی سالیانه‌ی ما در قالب مجموعه‌ی چندجلدی‌ای، هم‌اسم پروژه و با ویراستاری مشترک من و جناب استاد، منتشر می‌شد.

وضعیت کاری من وقتی تغییر کرد که آن نویسنده‌ی کروات مذکور در ملاً عام شروع کرد به اندازه‌گیری شایستگی قومی، اخلاقی و ادبی‌ام. همکاری‌ها که در اخبار ارزیابی آن دارودسته را از پرونده‌ی من دیده بودند، درست از روز بعدش سلام کردن به من و سرزدن به دفتر مؤسسه را قطع کردند. حتی جناب استاد هم رفت و آمدش را قطع کرد. همکاری‌ها بعد این‌که ساعت کاری من تمام می‌شد و به خانه می‌رفتم، در دفتر جلسه می‌گذاشتند. اوایل واقعاً نمی‌فهمیدم جریان چیست؛ بعد به مرور رسیدیم به توافقی ناگفته: وقتی من می‌رفتم آن‌ها می‌آمدند؛ وقتی من می‌آمدم آن‌ها می‌رفتند. دوست و همکارم، از معدود کسانی که کنارم ماند، این بازی به ترتیب بچگانه، زنده و طاقت‌فرسا را تشخیص داد. اغلب داشت تُف ناپیدایی را از صورتش پاک می‌کرد که گرچه در اصل هدفش من بودم گاهی هم به او برخورد می‌کرد.

یک وقتی در مارس یا آوریل ۱۹۹۳ باید برای سخنرانی در دانشگاه نیویورک به نیویورک می‌رفتم. برای اولین بار گرفتن مرخصی چندروزه ناگهان مسئله شد و مجبور شدم به درخواست رئیس خلاصه‌ای مکتوب

از سخنرانی موردنظرم ارائه کنم. در قوانین دانشکده چنین چیزی وجود نداشت؛ طی فرایندی سریع و غیررسمی برای شخص من وضعش کرده بودند. به رغم این‌ها، هنوز باورم نمی‌شد همکاران و دوستانم به «منصفانه بودن» افترازی‌های رسانه‌ای باور داشته باشند. جایی در اعماق وجودم هم برای و هم به جای آن‌ها شرمنده بودم.

آن چند ماه داشتم روی مقدمات همایش سالانه‌مان کار می‌کردم که آن سال (۱۹۹۳) در ماه مه و با درون‌مایه‌ی تمامیت‌خواهی و هنر برگزار می‌شد. به نظر عمیقاً خنده‌دار بود که همکاران پژوهشگرم داشتند راجع به دوره‌ای مقاله می‌نوشتند که ادبیات و هنر در معرض دستورالعمل‌های ایدئولوژیک سخت‌گیرانه بود — راجع به رئالیسم سوسیالیستی، سانسور در دوره‌ی حکمرانی استالین و پوچی مهلک اندیشه‌ی تمامیت‌خواه — اما همزمان تکه‌پاره‌های تمامیت‌خواه و فاشیست تازه‌نفس روزمره‌ی کروات از زیر دست‌شان در می‌رفت. دوره‌ای بود که نمایشگاه سوسیالیستی-رئالیستی مجسمه‌سازِ حالا از یادرفته‌ای به نام کرونو بوشنیاک را تحسین می‌کردند اما کتاب نویسندگان «نامناسب» (صرب‌ها، کمونیست‌ها، غیرکروات‌ها، یوگسلاوها و باقی) را به زباله‌دانی می‌فرستادند. دوره‌ای بود که نویسندگان کروات «با قومیت پاک» با افتخار برجسب‌هایی با طرح سنتی سه‌رشته‌ای روی کتاب‌شان می‌زدند، و سانسور در رسانه‌ها (خصوصاً در رادیو، تلویزیون، مدارس و صنعت نشر) قاعده‌ای بی‌استثنا بود. آن زمان وینکو نیکولیچ، از بازگشتگان دوره‌ی دیاسپورا، عضو سابق دولت اوستاشای^{۱۵} حکومت مستقل کرواسی و طراح جزوه‌ی «در باب ادبیات اوستاشا»، یکی از چهره‌های بسیار مهم زندگی فرهنگی کرواسی بود. میله بوداک، نویسنده‌ای سطح پایین و طراح قوانین قومیتی حکومت نازی آنته پاولیچ، کشف ادبی فصل بود. دوره‌ای بود که متون سیاه‌وسفید پروپاگاندا مانند همه جا پیدا می‌شد و

چهره‌ای مثل ایوان آرالیتسا، از نمایندگان مجلس و نویسنده‌ی محبوب رئیس‌جمهور فرانکو توجمان، انجمن ادبی جدیدی در کرواسی تأسیس کرده بود. دوره‌ای بود که جادوگران در آتش‌بازی رسانه‌ها می‌سوختند و وزیر فرهنگ اعلام کرده بود تنها کروات‌های اصیل مجازند زبان و ادبیات کرواسی تدریس کنند. و دوره‌ای بود که نام بسیاری از خیابان‌ها تغییر می‌کرد و تغییر نام خیابانی که دانشکده‌ی هنر در آن بود جنجالی اساسی به پا کرد. آن خیابان که نام قهرمان پارتیزان «بی‌ارزشی» بر خود داشت حالا نام میله بوداک «ارزشمند» را به خود می‌گرفت.

در همایشی که درباره‌ی تمامیت‌خواهی و هنر داشتیم به این چیزها و چند چیز دیگر اشاره کردم. جناب استاد، انگار مخاطب این حرف‌ها شخص خودش باشد، جواب داد که مقایسه‌ی استالینیسیم و «وطن‌پرستی کروات که ناشی از تهاجم صرب‌هاست» مضحک است؛ یا جمله‌ی دیگری با همین مفهوم. همکار خانمی مدعی شد چیزهایی که من در برابر همکاران خارجی گفتم عمیقاً نامناسب بود چون همزمان پسران ما دارند در خط مقدم کشته می‌شوند... این جمله، پسران ما دارند در خط مقدم کشته می‌شوند، لقلقه‌ی زبان اخلاقی آن زمان بود. جواب دادم «درحالی‌که پسران ما دارند در خط مقدم کشته می‌شوند سرکار دارید مقاله‌تان درباره‌ی بولگاکوف رو قرائت می‌کنید و بعد هم همراه همکاران خارجی مون راهی ضیافت شام می‌شید.» یا جمله‌ی دیگری با همین مفهوم.

به مهمانی شام نرفتم. در ادامه‌ی آن ارائه‌ی «نامناسب» و «در جای غلط، زمان غلط، شیوه‌ی غلط»، با دست خودم، خودم را از کار بیکار کردم. ماه‌ها بود فکرش به سرم زده بود. راستش، حالا که فکرش را می‌کنم، فقط خودم را از کار بیکار نکردم، دارودسته‌مان — روشنفکرها، اومانیست‌ها، استادان ادبیات — را هم بیکار کردم. آن‌ها به هزاران

دلیل لایق اخراج بودند که حتی یکی اش هم به تنهایی کفایت می‌کرد. آن زمان، با دستورات وزیر فرهنگ کرواسی، کتابخانه‌ها از نویسندگان از نظر ایدئولوژیک «نامناسب» و کتاب‌هایشان پاک‌سازی شد. این سو و آن سو آتش‌هایی برپا بود که اغلب خود کتابدارها، معلم‌ها و دانش‌آموزان برمی‌افروختند. آن‌طور که در تحقیقات ژورنالیستی کم سابقه‌ای آمده، کتاب‌های ایوو آندریچ، تنها یوگسلاو برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، فقط در زباله‌دانی پیدا می‌شد؛ کتاب‌های توماس مان هم همین‌طور. کتاب‌های آیینی کودکی‌ام، مثلاً خانه‌ی خراب‌پشت برانکو چاپیچ هم به آن‌ها پیوستند و کتاب‌های خودم هم رفتند پیش‌شان. هیچ صدایی از همکارانم، استادان ادبیات، درنیامد. حتی یک نفرشان هم غافلگیر به نظر نمی‌رسید.

وقتی دانشگاه را ترک می‌کردم، یکی از همکاران قدیمی‌ام مکالمه‌ای با من داشت، بدین قران:

- تمام مدت عملاً داشتیم ازت محافظت می‌کردیم.

- یعنی چی؟

- می‌تونستیم بهت حمله کنیم ولی نکردیم. نه؟

همکارم راست می‌گفت. در واقع آن زمان آن‌ها در جایگاهی بودند که هر جور کاری از دست‌شان برمی‌آمد ولی، می‌بینید که، همه کار نکردند. هیچ کس اسلحه روی شقیقه‌ام نگذاشت. که معنی دیگرش این است: ازم محافظت کردند.

پیش از رفتن، در روزنامه‌ای محلی مقاله‌ای منتشر کردم با این عنوان کنایه‌آمیز «حق سانسور جمعی»^{۱۶}. آن مقاله، مثل ظاهر «خارج از کنترل»ی که در همایش اسلاویک داشتم، آخرین تلاش‌هایم بود برای برقراری گفت‌وگوی همگانی. با سکوت از مقاله استقبال شد. بازی «از این گوش به آن گوش» و بازگویی و دست‌کاری جستارهایی از من که در

روزنامه‌های خارجی منتشر می‌شد شیرین‌تر و مؤثرتر از مواجهه‌ی رودررو بود. پیش‌فرض شرکت در گفت‌وگو کمی احترام است، هم به طرف صحبت هم به خود گفت‌وگو به‌مثابه قالبی از برقراری ارتباط. پرهیز از گفت‌وگو یعنی مسخره کردن دیگری، بی‌برو برگردن صلاحیت حرفه‌ای و انسانی او.

وقتی به جناب استاد، همکار قدیمی‌ام، خبر رفتنم از دانشگاه را دادم، گفت:

«بهترین کاریه که می‌تونن بکنی.»

نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر. و بعدها هم کلمه‌ای به آن اضافه نکرد.

۹- مأموریت ویژه

داستان بافی گلوبوس درباره‌ی جادوگران کروات، به خلاف آن چیزهایی که چندین روزنامه‌نگار (خیلی خیلی بعد) برچسب زدند، «شرم‌آورترین لحظه‌ی ژورنالیستی کرواسی» نبود، اصلاً ربطی به ژورنالیسم نداشت. این اتفاق مأموریتی ویژه بود و گلوبوس صرفاً مأمور جوش‌دهنده‌ی گوش‌به‌فرمانی در عرصه‌ی نبرد بود. تمام رسانه‌های یوگسلاو، صرب و بعد کروات بی‌خستگی تلاش می‌کردند تا در آتش نفرت بدمند، ضربان قومی مردم عادی خواب‌زده را بالا ببرند و وقتی جنگ شروع شد «مأموریت‌های ویژه‌ی» متفاوتی راه انداختند. رسانه‌ها، که آشکارا به دروغ‌گویی اذعان داشتند، گفته‌ی یک روزنامه‌نگار کروات را شعار اخلاقی کلی‌شان کردند «وقتی پای وطن در میان است، حاضرم دروغ هم بگویم.» وقتی فرانئو توجمان در سال ۱۹۹۰ به قدرت رسید، حزب او، اتحاد دموکراتیک کرواسی، هدایت بیشتر نهادهای رسانه‌ای را به دست گرفت. شماری از روزنامه‌نگاران در این فرایند اخراج شدند اما

باقی - وفاداران - با مناصب مدیریتی، دبیری و مأموریت‌های کاری پاداش داده شدند. سپاهیان جوان پرشوری که در مورد حرفه‌شان هیچ دو راهی اخلاقی‌ای در پیش نداشتند جایگزین پاکسازی شده‌ها می‌شدند چون این سپاهیان پرشور نه اصول اخلاقی داشتند، نه کار.

خود رسانه‌ها خیلی زود شروع کردند به پخش کردن فهرست آدم‌هایی که هدف حمله‌ی رسانه‌ای بودند. نام من هم بین‌شان بود. گاهی شماره‌ی تماس هم کنار اسامی ظاهر می‌شد؛ اسلحه‌ای که به شهروندان ناشناس کوچولو پیشکش می‌شد. تجربه‌ی شخصی‌ام می‌گوید زنان هم وطن میهن پرستم از هواداران اصلی تلفن به‌مثابه اسلحه بودند و پیام‌های ناشناس‌شان پر شوخی‌های زننده راجع به روابط نامشروع با «چت‌نیک‌ها»^{۱۷} بود. این تماس‌ها برای زنان هم‌وطنم حس و حالی «رهایی‌بخش» داشت و خیلی‌ها هم خودشان را با خلاقیت‌های کلامی‌شان متمایز می‌کردند؛ انگار موضوع صحبت‌شان خیال‌بافی‌های اروتیک خودشان درباره‌ی مضمون‌های سیاسی-نظامی خاصی بود.

رسانه‌ها در این جنگ ویژه کار کثیفی را به انتها رساندند، و مردم رنج

کشیدند و مردند...

به دلیل این‌که قومیت اشتباه داشتند؛

به دلیل قوم صرب‌شان؛

به دلیل نداشتن قوم؛

به دلیل قوم درهم؛

به دلیل قوم یوگسلاوشان؛

به دلیل مادر بزرگی که صرب بود؛

به دلیل پدر بزرگی که صرب بود؛

به دلیل پدری که پارتیزان بود؛

به دلیل مادری که کمونیست بود؛

به دلیل عمه‌ای که ضدفاشیسم بود؛

به دلیل باورهای ایدئولوژیک‌شان؛

به دلیل نداشتن باورهای ایدئولوژیک؛

به دلیل نداشتن باورهای مذهبی؛

به دلیل باورهای مذهبی اشتباه؛

به دلیل اذیت کردن یک بنده‌خدایی؛

به دلیل این‌که ویلایی کنار دریا داشتند؛

به دلیل این‌که یکی دیگر به ویلا نظر داشت؛

به دلیل شغلی که یکی دیگر بهش نظر داشت؛

به دلیل این‌که آلبانیایی بودند؛

یا رومی؛

یا یوگسلاو؛

یا کروات «ناسازگار»؛

به دلیل این‌که موفق بودند؛

به دلیل این‌که نمی‌خواستند طرف کسی را بگیرند...

این‌ها همان استراتژی‌های شیرین فاشیسم بود. و پس پرده‌ی دود رسانه‌ای، پس دود آتش‌بازی‌هایی که جادوگران را در آن می‌سوزاندند، بی‌نام‌ها و نگون‌بخت‌هایی شغل و خانه‌شان را از دست دادند. بعضی تا سر حد مرگ کتک خوردند و باقی کشته شدند. خیلی‌ها طوری زندگی روزمره را می‌گذراندند انگار از زیر رگبار گلوله‌هایی ناپیدا می‌گذرند.

هیچ کس به‌طور جدی گناه را گردن رسانه‌ها نینداخت. بیشتر آن روزنامه‌نگارها – کارمندان صنعت نفرت‌پراکنی رسانه‌های کروات – هنوز هم سر شغل‌شان هستند. البته زبان‌شان کمی تغییر کرده و استراتژی‌هایشان نهان‌تر شده. به هر ترتیب امروزه دیگر لازم نیست دروغ بگویی «تا از آن وطن خونین دفاع کنی». این روزها از چیزی دفاع می‌شود

که طی بیست سال گذشته به دست آمده: املاک، شغل، بازنشستگی امن، یا خیلی ساده: شرح حالی آبرومند.

شیرزنان و شیرمردان ادبیات کرواسی، آسوده در مناصب بی‌دردسر و مفتخر به جایزه‌های ادبی محلی‌شان، این روزها «گفتمان جادوگران» را مصادره کرده‌اند و این وسط، با نگاه به گذشته، چهره‌شان را ترمیم می‌کنند. آن‌ها می‌دانند مردم حافظه‌ی کوتاه‌مدتی دارند و حقیقت این است که حق هم دارند؛ آن‌ها در جامعه‌ای کم‌حافظه زندگی می‌کنند و به این امر هم واقف‌اند. این آدم‌ها (که بیشترشان مردند) بیست سال بود که جلوی زبان‌شان را گرفته بودند اما حالا «نامه‌ی جادوگران» را بی‌محابا بازیافت می‌کنند، هویت نویسنده‌ی اصلی‌اش را کم‌رنگ می‌کنند و بدین ترتیب کار «شکارچیان جادوگر» گذشته را به‌گونه‌ای مؤثر کامل می‌کنند.

۱۰- افسانه‌ی وطن‌پرست کروات شهرستانی

اعتراض همکارم، نویسنده‌ی سرشناس کروات، که می‌توانستم نسبت به مردمی که مملکت و آزادی بیان‌شان را گرامی می‌داشتند درک بیشتری نشان بدهم، واقعاً وارد نیست. آن موقع این به اصطلاح «مردم» را بیشتر از خودم درک می‌کردم. شرح حال چندین وطن‌پرست کروات «شهرستانی» را از برم؛ با آن روان‌نگاری‌ای که آدم‌های بله‌قربان‌گومی سازد خیلی خوب آشنایم. یاد گرفته‌ام چه کسی، چرا و کی ناگهان به پرچم چنگ می‌زند، چه کسی اولین بار در دفاع از مملکتش به تکاپو می‌افتد و جوری از آن دفاع می‌کند انگار کرامت فردی‌اش به خطر افتاده. چون برای خیلی از مردم وطن مترادف است با کرامت فردی؛ به‌خصوص برای آن‌ها که چیز دیگری ندارند.

ایویتسا را (بگذارید نام کروات مرسوم به او بدهیم) از دبیرستان می‌شناختم. دو سه سالی از من بزرگ‌تر بود و اگر ناگهان دوباره وارد

زندگی‌ام نمی‌شد به‌کل فراموشش می‌کردم. کسی چه می‌داند، شاید در سال‌های دبیرستان تصادفاً اذیتش کرده باشم. ایویتسا یکی از آن بدبخت‌هایی است که هرکس یک‌پس‌گردنی حواله‌اش می‌کرد.

ایویتسا بعدها در دانشگاه زاگرب تاریخ خواند و عاقبت کارش معلمی دبیرستان شد. سال‌ها بعد وقتی اتفاقی بهش برخورد، دلم به درد آمد. به‌وضوح سرووضعش تغییر خاصی نکرده بود. ایویتسا، شلخته، با ریش تُنک (کاملاً ورافتاده در آن روزها)، موی کم‌پشت — با آن‌که تنها دهه‌ی چهارم زندگی‌اش بود — کت و شلواری چندین شماره بزرگ‌تر به تن و کیف مشکی کارمندی در دست، بی‌کم‌وکاست همان کلیشه‌ی معلمی بود که دانش‌آموزانش یادداشت‌های خنده‌دار می‌چسبانند پشتش. آن موقع در آپارتمانی اجاره‌ای زندگی می‌کرد و غرِ درآمد اندک و دانش‌آموزان سرکشش را می‌زد.

ولی بعد، در یک همایش بین‌المللی تاریخ، با زن رؤیاهایش آشنا شد: دختر زیبای جفتی پزشکی، اهل پایتخت یکی از کشورهای اروپای شرقی. موبور، شفاف و پریده‌رنگ با گودی‌هایی زیر چشم‌های درشت سبز؛ انگار عوض کِفیر^{۱۸} با کوکائین بزرگ شده بود. ایویتسا، مانند قهرمانی در افسانه‌های روس، از هفت کشور و هفت دره گذشت تا دست آخر زیبای موبورش را به زاگرب برگرداند. بخت به او روی آورد، مدرسه‌اش هم وارد داستان شد و به او آپارتمانی بخشید، بچه‌ای در راه بود و حتی بچه‌های سرکش مدرسه هم تاحدی سربه‌راه شدند. اما وقتی بچه متولد شد همسرش درخواست طلاق داد. ایویتسا به‌ظاهر برای او چیزی نبود جز اولین پله از پلکان خواسته‌های زندگی‌اش. درنتیجه ایویتسا از آن سعادت خانوادگی تازه به‌دست‌آمده بیرون آمد و به زندگی تک‌افتاده‌ی مستأجری برگشت.

و بعد، مثل پرتو ناغافل آفتاب بعدِ باران، مثل برنده شدن بلیت قرعه‌کشی، وطن پدیدار شد. و ایویتسا بی‌فوتِ وقت اسم نوشت، در

صف‌های اولیه ایستاد، به رهبر بزرگ مردم کروات تعظیم کرد و سریع راه خودش را به مجلس باز کرد. وسط راه، جلوی چشم همه، چندتایی تف هم روی صورت من انداخت. این‌جا، از ته قلبم، اعلام می‌کنم می‌بخشمش. از آن بالاتر، به خاطر شادی فردی‌اش، حاضرم آن یکی گونه‌ام را هم به او تعارف کنم.

وطن به او آپارتمان نو و دل‌بازی داد، به‌علاوه‌ی — مردم می‌گویند — راننده‌ی شخصی؛ البته این احتمال هم هست که راننده زائیده‌ی تخیل همدلانه‌ام باشد. حالا همه چیز داشت. فقط زن نداشت و این مسئله، سد راه مهمی برای رسیدن یک سیاستمدار و کاتولیک کروات به منصبی بالاتر بود. بنابراین ایویتسا (خب، چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟) از «کوکائینی موبورش» دوباره خواستگاری کرد، و بله، زن باهوش قبول کرد. از آن پس هر بار سروکله‌ی هیئت نمایندگان از اروپای شرقی پیدا می‌شد او را هم در تلویزیون در نقش مترجم شخصی رئیس‌جمهور توجمان می‌دیدیم.

و بعد باز هم شماره‌های ایویتسا از گردونه‌ی قرعه‌کشی وطن درآمد و مقام سفارت — وای، عجب غافلگیری‌ای! — در پایتخت همان کشور اروپای شرقی همسرش را پاداش گرفت. اولین ضیافت دیپلماتیک او را تصور می‌کنم: پدر زن و مادر زنش — جفتِ پزشک — از ایویتسا، فرزند دهقانی کروات، استقبال می‌کنند. تصور می‌کنم چطور تمام آن توهین‌ها و تحقیرها باد هوا می‌شود. پدر زن و مادر زن، بر مبنای اصول دیپلماتیک به دامادشان تعظیم و ادای احترام می‌کنند و عوض آن ایویتسای حقیرنچسب — دهقان پراز خاشاک دهاتی کروات — حالا در محضر سفیر کرواسی بودند. آن یک‌لاقبایی که روزی از سر بی‌احتیاطی عزیزدردانه‌شان را تقدیمش کرده بودند حالا برای خودش کسی شده بود!

نمی‌دانم ماجرا چطور به پایان رسید اما به ظاهر که ایویتسا دیگر سفیر نیست. شاید هنوز جایی صندلی‌ای را گرم می‌کند اما دوربین‌های تلویزیون دیگر سراغش را نمی‌گیرند. ماشین دولتی کروات آرام‌آرام دارد خودش را از دست سپاهیان جوان خلاص می‌کند؛ سپاهیان که، به قول خودشان، به وجهه‌ی کرواسی در بحبوحه‌ی تلاش برای ورود به اتحادیه‌ی اروپا آسیب می‌زنند. ایویتسا کم‌وبیش موردی مطالعاتی است در روان‌نگاری فاشیسم ابدی^{۱۹}. و آدم‌هایی با این نوع روان‌نگاری «ارزشمند» هیچ وقت بازنشست نمی‌شوند؛ همان جا خشک می‌شوند.

۱۱- مامان

ژوئن ۱۹۹۳ از دانشکده‌ی هنر استعفا دادم و پاییز را در جنوب آلمان گذراندم. قرار بود سال بعدش کمک‌هزینه‌ای در برلین بگیرم اما برای این‌که بعدش کجا بروم و چکار کنم هیچ برنامه‌ای نداشتم... من کرواسی را ترک کرده بودم، کرواسی من را ترک نمی‌کرد. فکرش مدام بهم برمی‌گشت و طور هیستیریک‌ی این حقیقت را به خاطر می‌آورد که به او تعلق دارم؛ یعنی همیشه به او تعلق خواهم داشت و همیشه با اوست که تصمیم بگیرد به من آسیب بزند یا عزیزم بدارد. قبیله همه جای اروپا پشت سرم راه می‌افتاد، در جلسات متن‌خوانی‌ام حاضر می‌شد، سر چیزهای بی‌اهمیت بگو مگو راه می‌انداخت، اظهارنظرهای نیش‌دار می‌کرد و بی‌رحمانه با همان گزارش‌های تهمت‌زن مزاحم برنامه‌هایم می‌شد. قبیله در هیئت پیرمردی موسفید در وین پدیدار می‌شد که مثل خبرچین کهنه‌کار پلیس توی دفترچه‌اش یادداشت برمی‌داشت؛ در هیئت زنی عصبی در کپنهاگ که دماسنجی ناپیدا را تکان می‌داد تا دمای سرسپردگی وطن‌پرستانه‌ام را اندازه بگیرد؛ در هیئت معلم کروات جوانی در بُن (که همان اول کاری با افتخار اعلام کرد حتی

یکی از کتاب‌هایم را نخوانده) که متهم کرد به استفاده‌ی بیش از حد کلمات صرب در نوشته‌هایم؛ در هیئت نماینده‌ی پرافاده‌ی جامعه‌ی کاتولیک‌های کروات در برلین که (پروردگارا!) در جلسه‌های متن‌خوانی‌ام متهم کرد به نبود کردن صنعت گردشگری کرواسی. البته که هیچ کدام این آدم‌ها هیچ وقت نام کوچک یا خانوادگی‌شان را نگفتند. قبيله خودش را با ضمیر «ما» معرفی می‌کرد.

گاهی کرواسی فریب‌کارانه در قالب شایعه‌ای زننده دنبال می‌کرد، موج‌موج نامه‌هایی به روزنامه‌ی نویه زورشر^۲ از طرف کروات‌های سوئیسی که هر بار مقاله‌ای منتشر می‌کردم به تشویق رابین فرهنگ‌ی مکار کرواسی در زوریخ خشم‌شان را ابراز می‌کردند. گاهی کرواسی چهره‌ی سازمانی‌اش را نشان می‌داد، مثلاً وقتی سفارت کرواسی در صوفیه با این پیشنهاد سراغ ناشر بلغارم رفت که تمام نسخه‌های فرهنگ دروغ را بخرد. آن موقع سفیر کرواسی در صوفیه همکاری اهل قلم و شاعر بود؛ او خوب می‌دانست کتابم در چه مورد است. گاهی کرواسی در نمایشگاه کتابی ظاهر می‌شد که در آن، آن‌ها، نویسندگان کروات، یک طرف می‌ایستادند و من طرف دیگر. همکارانم پانتمیم پیچیده‌شان را اجرا می‌کردند: طوری از کنار می‌گذشتند انگار اصلاً مرا ندیده‌اند و درعین حال می‌خواستند شیرفهم کنند که اصلاً مرا ندیده‌اند.

مادرم بزرگ‌ترین پشتیبانم بود. بعد آن‌که زاگرب را ترک کردم همشهری‌های ناشناسی زنگ می‌زدند تا تهدیدش کنند.

«شما خانم اوگرشیچ هستید؟»

مادرم جواب می‌داد «بله.»

«مادر اوگرشیچ نویسنده؟»

و وقتی مادر ساده‌ام پشت تلفن با افتخار جواب می‌داد که درست است، «مادر اوگرشیچ نویسنده»، شروع می‌کردند به ابراز شرم‌آورترین

توهین‌های قابل‌تصور. یک بار کسی که خودش را نماینده‌ی شهر کوچکی معرفی کرده بود که من در آن متولد شده‌ام به مادرم گفت آن‌ها، مردم شهر، من را عاق کرده‌اند.

بعد مادرم به شوخی بهم گفت «چطور عاقت کردن؟ اونا که مادرت نیستن!»

باقی اوقات شکایت می‌کرد...

مثلاً اعتراض می‌کرد «تمومش کن اون نوشتن‌ها رو، مستمری رو به خاطر توقع می‌کنن ها.»

امتحان‌ش می‌کردم و می‌پرسیدم «ترجیح می‌دی مستمری رو قطع کنن یا من رو توضیافتی به افتخار تو جمان بینی؟»

جواب می‌داد «از خجالت می‌میرم آگه تو تلویزیون کنار تو جمان ببینمت، که البته بد هم نیست چون دیگه به مستمری احتیاج ندارم.» و بعد هر دو قه‌قهه می‌خندیدیم.

گاهی جلوی همه چیز کم می‌آوردم و نمی‌دانستم با نفرت دیگران چطور برخورد کنم.

مادرم سرخوش بهم می‌گفت «تصور کن چه حسی داشتی آگه همه‌شون عاشقت بودن!»

و بعد گاهی او هم کم می‌آورد و از خودش می‌پرسید چرا سرنوشت از بین این همه آدم چنین دختریک دنده‌ای نصیبش کرده.

همین طوری می‌گفتم «تصور کن اوضاع واسه مامان بابای جوزف برودسکی^{۲۱} چه جوریه بوده!»

جواب می‌داد «بله ولی آخه تو که برودسکی نیستی!»

و بعد هر دو می‌افتادیم به خنده‌ای تسکین‌دهنده.

حالا از آن هرج و مرج - که یک طرف «حقایق» شکل کپه‌ای بی‌معنی از کاغذکاهی به خود گرفته بود و در طرف دیگر حافظه‌ی «معیوب» من

نشسته بود — مادرم چون چهره‌ی کمیاب عقل سلیم پدیدار می‌شود. و اگر کسی بعد این همه سال یقه‌ام را بچسبد و مجبورم کند به این پرسش مهم‌پاسخ بدهم که آیا اصلاً وطنی کروات دارم یا نه، جوابم این است که بله، وطنم مادرم است، یک بلغار. عمیقاً آندوه‌گینم که مادرم همین اواخر جهان‌زندگان را ترک کرد.

۱۲- کبوترپران‌ها

بیابید برگردیم همان جا که شروع کردیم: عکس استادی که شست‌هایش را چپانده توی گوشش و آن تیتتری که معلم می‌کرد من «فراری داده نشدم». استاد در پاسخ به این پرسش که آیا او چیزهایی را که این روزها می‌نویسم دنبال می‌کند یا نه، می‌گوید «از وقتی به خارج رفته، نه. از طرفی مسئله‌ی روابط شخصی مطرح است، از طرف دیگر این حقیقت که به میل خودش از این جا رفت. اخراج نشد، هیچ کس بیرون نینداختش، رفت تا از کمک هزینه‌ای تحصیلی بهره‌مند شود... من برای پذیرفتن آثار جستارمانندش آماده نبودم. درست از آن لحظه‌ای معاشرت‌مان قطع شد که آثارش را به چشم جنگی از خارج کشور دید و شروع کرد خودش را دگراندیش و تبعیدی معرفی کردن.»^{۲۲}

جناب استاد می‌توانست خیلی راحت این‌طور پاسخ بدهد که از وقتی رفتم خارج از کارهایم خبری ندارد. برای یک استاد ادبیات چندان پاسخ دلپذیری نبود ولی به‌هرحال قابل‌فهم بود. گرچه از او نپرسیدند که آیا به میل خودم از کرواسی رفتم یا اخراج و رانده شدم، حس می‌کند لازم است در این باره دروغ بگوید. او آثار ادبی‌ام را جستارمانند می‌خواند (اگر آن‌ها را نخوانده، از کجا می‌داند؟) و می‌گوید معاشرت‌ش را (به‌دروغ) می‌کوشد سرپیسته برساند که گفت‌وگویی در جریان بوده) آن لحظه‌ای قطع کرد که من به آثار جستارمانندم (دون شأن توجه روشنفکری) به‌مثابه

جنگی از خارج کشور نگاه کردم (از قلمی شلیک می‌کردم که در سنگری در خارج پناه گرفته بود). از نظر این کارشناس محترم ادبیات آوانگارد روس، به‌ظاهر من خودم را دگراندیش و تبعیدی جا می‌زنم (درنتیجه جایگاهم جعلی و بی‌اعتبار است).

چرا جناب استاد الان دارد هیجان‌زده همه‌ی این‌ها را می‌گوید؟ چطور شده بعد هجده سال، که آتش‌بازی‌ها هم تمام شده، ناگهان شهامت پیدا می‌کند علناً کبریتی آتش بزند و همان لفاظی‌های اسلافش را به‌کار ببرد؟ البته که در گذشته هم مخفیانه بر آتش می‌دمید اما تازه حالا تصمیم گرفته سکوتش را بشکند. جناب استاد خوب می‌داند که دارد در محیطی زندگی می‌کند که مردمش اصول اخلاقی ندارند اما با این حال، بی‌تردید محیط خود را دارند. به قول میرسلو کرلیژا، مردم بو می‌دهند اما دست‌کم کنارشان گرم است. و جناب استاد گرما را ترجیح می‌دهد. به‌وضوح یکی از ترس‌های بسیار قدرتمند انسانی ترس طرد شدن از محیط است. چنین ترس‌هایی وقتی نهادینه می‌شوند که فرد مثلاً برای اولین بار از بازی بچه‌ها یا مهمانی تولد آن‌ها کنار گذاشته می‌شود یا یکی از هم‌شاگردی‌ها بهش بی‌توجهی می‌کند. ترس از طردشدگی از گروه اساس هر جور فاشیسمی است. هیچ‌کس از این ترس در امان نیست و جناب استاد هم از این قاعده مستثنی نیست.

چرا گلوبوس تیتز «دوبراوکا اوگرشیچ فراری داده نشد» را انتخاب کرد؟ گلوبوس به اعتبار جناب استاد نیاز داشت تا تأیید کند تیم تحقیقاتی‌اش هجده سال پیش واقعاً حق داشت. ولی چرا حالا؟ کمی پیش از انتشار این مصاحبه، گلوبوس پرونده‌ای قضایی را باخت که هفده سال تمام طول کشیده بود. سوای محکوم شدن به پرداخت غرامتی مختصر بابت «سوختگی‌هایی» که آن آتش‌بازی‌های رسانه‌ای نصیب کرد، بر مبنای مفاد توافق، گلوبوس باید حکم قاضی را کامل

منتشر می‌کرد. انتشار حکم برابر بود با اعترافی علنی به خطایی اخلاقی، چیزی که گلوبوس سال‌ها با موفقیت از آن قسر دررفته بود. گلوبوس در عوض مصاحبه‌ای با جناب استاد منتشر کرد. عنوان «دویراوکا اوگرشیچ فراری داده نشد» چون حکمی قطعی عمل می‌کند و به همگان نشان می‌دهد چه کسی در کرواسی دست بالا را دارد.

استاد پیر با تحقیر علنی دانشجوی سابق و همکار قدیمی‌اش پیام آموزنده‌ی دست‌چندمی می‌فرستد: هر گونه نافرمانی فردی (او به میل خود رفت!)، هر صدای شورشی، باید مجازات شود. محیط و اجتماع خوب و به‌حق است و دختران و پسران متمردش (جستارنویس‌ها، دگراندیش‌ها، تبعیدی‌ها) شایسته‌ی هر جور سرزنشی‌اند. متأسفانه استاد پیر — ویراستار کتابی با عنوان الهام‌بخش مردان و رؤیایپردازان، و همچنین مبلغ آوانگاردگراهای روس و اصطلاح ادبی بوطیقای مناظره — در رسیدن به هدفش ناکام می‌ماند. به جای آن‌که قاضی اخلاقی باشد، چون کبوترپیرانی محض عمل می‌کند. کبوترپران؟!

آپارتمانم در زاگرب ایوان بزرگی داشت که چون کبوترها مدام به آن هجوم می‌آوردند چندان جای جذابی نبود. همسایه‌هایم هم مشکل مشابهی داشتند. هیچ‌کس نمی‌دانست چطور از دست این مزاحمان خلاص شود. یک روز در ایوان همسایه‌هایم کبوتری زخمی پیدا شد. دل همسایه‌هایم به حالش سوخت و تا خوب شدنش از آن مراقبت کردند، این کبوتر ماده هم در عوض مثل حیوانی خانگی وفادار شد. بعد یک روز «دوست‌پسر»ش را هم با خودش به ایوان خانه آورد. همسایه‌ها «دوست‌پسر» را هم پذیرفتند و مرتب به این زوج غذا دادند. «دوست‌پسر»، به نشانه‌ی قدردانی از آن دانه‌هایی که مرتب بهشان داده می‌شد، «آقایلیس»ی شد که با پشتکار باقی کبوترها را از ایوان پر می‌داد. استاد پیر هم نوک‌گندش را به‌گونه‌ای تهدیدآمیز به طرف من نشانه رفت و بی‌رمق

بال‌هایش را تکان داد. این کار را به جبران آن دانه‌هایی انجام داد که دست کاشانه‌ی گرم کرواسی همدلانه برایش پاشیده بود.

یک ماجرای کبوترمحور جالب دیگر هم هست که این‌جا تعریف می‌کنم. بعدِ خروج به‌میل خودم از دانشگاه فهرست اصطلاحات آوانگارد روسی به فهرست اصطلاحات فرهنگ سده‌ی بیستم زاگرب تغییر اسم داد. چرا این تغییر؟ شک ندارم که این تغییر زیر سر جناب استاد است. در حال‌وهوای سیاسی آن روزها آوانگارد روسی زندگی آزاردهنده داشت. شاید خدای ناکرده کسی هوا برش می‌داشت که جماعت فرهیخته‌ای از محققان اسلاویک بین‌المللی دارند دوروبر کرواسی دسیسه می‌چینند و از بازگشت کمونیسم، انقلاب، آوانگاردها، لابی‌گری به نفع روس‌ها و خدا می‌داند چه چیز دیگری حمایت می‌کنند. آن موقع کرواسی داشت تقلا می‌بیهوده می‌کرد که هم کشوری اروپایی باشد و هم کاتولیک؛ که سپر بلایی برای دفاع از فرهنگ اروپایی باشد در برابر هجومی بربرهای متجاوز ارتدوکس. طبعاً گروه پژوهشگران و حوزه‌ی پژوهش بی‌تغییر ماند، فقط عنوانش عوض شد. این خطر غایی که مبدا کسی استاد را به خاطر بولگاکوف مسیحی ارتدوکس یا ماله‌ویچ صرب، با «راهزن‌های شرقی» یک‌کاسه کند مدبرانه دفع شد. نوآوری چشمگیر دیگری هم بود. ایوان گُلب نامی (که اتفاقاً در زبان کرواسی به معنای «کبوتر» است و خیلی هم اسم مرسوم است)، استاد الهیات، مُبلغ پاره‌وقت و شاعر، مأمور شد مقدمه‌ای عادی بر فهرست اصطلاحات فرهنگ سده‌ی بیستم زاگرب بنویسد. چطور ایوان گلب توانست خودش را بین گروهی پژوهشگر جا بدهد که درباره‌ی جنبش آوانگارد روسیه کار می‌کردند؟ ایوان گلب به‌صورت نمادین نقش همان کشیش‌های همیشه‌کوشای کروات آن روزها را ایفا کرد (نقشی که همین حالا هم مشغول ایفایش هستند): پاشیدن آب مقدس روی همه چیز - تجهیزات تازه‌خریداری شده‌ی بیمارستانی،

مهدکودک‌ها و مدرسه‌های تازه، جاده‌های تازه آسفالت شده، بارکش‌های تازه، بچه‌های تازه متولد. ایوان گلب در مقدمه‌اش (که باید بگویم استادانه بود) آب مقدس را متبرک کرد و براین گلچین ادبی و پژوهشی پاشید و بدین ترتیب تمام ناخالصی‌ها از جمله انواع و اقسام «جادوگران» را زدود. در مجموع، استاد یک کشیش یافت و کشیش یک استاد یافت و کنار هم قدرتمندتر شدند.

۱۳- اخباری عجیب از جهان سوم

در نشست‌های در سپتامبر ۲۰۰۹ در ژنو مقامات سازمان ملل، نمایندگان کشورها، کنشگران و کارکنان سازمان‌های غیرانتفاعی دغدغه‌شان را راجع به شیوع فزاینده‌ی شکار جادوگران در نواحی فقیر و اغلب غیرشهری هند، آفریقا و آسیا بیان کردند. بیشتر قربانیان زنان و بچه‌ها هستند. گرچه کارشناسان می‌گویند به دست آوردن آمار معتبر دشوار است، به نقل از منابع هندی، از سال ۲۰۰۳ در آسام و بنگال غربی حدود ۷۵۰ زن کشته شده‌اند. جادوگران مظنون را اعضای جوامع خودشان تهدید می‌کنند: سرشان را می‌تراشند، برهنه‌شان می‌کنند و مجبورشان می‌کنند همان‌جا در دهکده راه بروند، با ترکه کتک‌شان می‌زنند، با آهن گداخته بهشان داغ می‌زنند، زنده به گورشان می‌کنند، به درخت می‌بندندشان، آتش‌شان می‌زنند و به گذراندن آزمون‌هایی مهلک مجبورشان می‌کنند. یکی از این آزمون‌ها با نام پارکشا^{۲۳} این‌گونه است که زنی مجبور می‌شود سکه‌ای را از کف ظرفی پر روغن داغ بردارد: اگر دستش سالم بیرون آمد، یعنی جادوگر نیست، اگر سوخت، هست. آیین شکار جادوگر معمولاً انگیزه‌های پنهان عمل‌گرایانه‌ای دارد. سوزاندن جادوگران در هند صورت محلی پیرگشی^{۲۴} است: راهی پیش پای اجتماع برای حذف عضوی که دیگر نمی‌تواند از پس خودش بربیاید. مطالعات نشان می‌دهد شکار

جادوگران در سال‌های خشکسالی در هند افزایش پیدا می‌کند. جامعه — قیم جمع — با متهم کردن جادوگران به طلسم محصولات، خودش را از شر اعضای «به‌دردنخور» مسن‌تر نجات می‌دهد. در جاهایی مثل تانزانیا و کنگوی بیشتر قربانیان زنانی مسن از مناطق غیرشهری فقیرنشین‌اند.

شکار جادوگر به‌تازگی در پاپوا گینه‌ی نو رشد قابل ملاحظه‌ای داشته. این کشور منزلگاه نود درصد مبتلایان به ایدز در جزایر اقیانوس آرام است و اخیراً تعداد مبتلایانش به این ویروس از اوگاندا هم پیشی گرفته. ساکنان بومی جزیره جادوگران را (که به آن‌ها سانگوم^{۲۵} می‌گویند) مقصر گسترش این بیماری می‌دانند و آن‌ها را در معرض تهدیدهایی قرار می‌دهند که اغلب به قتل می‌انجامد.

تازگی‌ها نگرانی‌ها بابت افزایش آزار کودکانی افزایش یافته که جامعه‌شان آن‌ها را، فارغ از جنسیت، جادوگر اعلام می‌کند. تخمین‌ها نشان می‌دهد ده‌ها هزار کودک در خیابان‌های کینشاسا زندگی می‌کنند که پدر و مادر بیشترشان به‌ظن جادوگر بودن طردشان کرده‌اند. علت واقعی فقر است و اتهام‌زنندگان پدرها و مادرهایی هستند که از پس تأمین زاد و رود گسترده‌شان بر نمی‌آیند. پرچم‌دار این کار بی‌رحمانه کشیش‌های محلی‌اند که شناسایی را بر عهده دارند (این‌که چه کسی جادوگر است، چه کسی نیست) و به اسم جن‌گیری شکنجه‌هایی اعمال می‌کنند که مجبور کردن بچه‌ها به نوشیدن اسید نیتریک یکی از آن‌هاست. گفتن ندارد که این کشیش‌ها بابت خدمات‌شان پول هم می‌گیرند.

زال‌های آفریقایی هم در خطرند چون این اعتقاد وجود دارد که بعضی از اعضای بدن‌شان به کار باطل کردن طلسم جادوگران می‌آید. به‌طور خاص بچه‌ها در خطرند، و عمل وحشتناک جدا کردن زنده‌زنده‌ی اندام‌ها نامعمول نیست، اندام بدن آن‌ها مواد اولیه‌ی تهیه‌ی آنتی‌سرمی موهوم است.

در آیین جادوگری پدیده‌ای هم هست با نام کورو^۶ یا دزدیدن یکی از اعضاء بدن. این پدیده ابتدا در چین و دیگر کشورهای آسیایی مشاهده و ثبت شد اما نمونه‌های اخیرتر را می‌توان در آفریقا (کنگو، نیجریه، کامرون، غنا و گامبیا) یافت. مردان گه‌گاه با این باور که عضوی از بدن‌شان ناپدید شده به وحشتی جمعی می‌افتند. هر کسی را می‌شود به دزدی متهم کرد «جادوگرها»، «سیاه‌پوست‌ها (!)»، «آدم‌هایی که «انگشتر طلا» به دست دارند، «دست راست شیطان»، «غریبه‌ای مرموز. فرض این است که دزدی در لحظه‌ی دست دادن با چنین آدم‌هایی صورت می‌گیرد. مردان «اخته‌شده» با «سارق» گلاویز می‌شوند. سودانی شوربختی یک «مأمور صهیونیست را که به سودان فرستاده شده بود تا از زاد و ولد و گسترش مردم جلوگیری کند» به دزدیدن اعضای بدن‌شان متهم کرد.

شکار جادوگران دو جور شرکت‌کننده دارد: اتهام‌زننده‌ها یا بوکشندگان جادوگر، و مأمورها. آیین شکار جادوگر با وجود ممنوعیت در بعضی فرهنگ‌های آفریقایی (فرهنگ بانتو، مثلاً) هنوز ریشه‌کن نشده. بوکشندگان جادوگر که معمولاً زن‌اند، با لباسی مناسب جشن، آیینی اجرا می‌کنند که برای بیرون کشیدن جادوگر یا جادوگران از مخفیگاه طراحی شده. اعضای قبیله گرد می‌نشینند و با همراهی دست‌زدنی آهنگین شروع می‌کنند به خواندن آواز آیینی خواب‌آوری تا بوکشنده‌ی جادوگر دست آخر در خلسه فرو برود. بوکشنده‌ی جادوگر هر کسی را در حالت خلسه لمس کند جادوگر فرض می‌شود؛ که ممکن است یک نفر یا بی‌شمار آدم باشد. هم‌قبیله‌ای‌ها متهمان را از حلقه بیرون می‌کشند و آن‌ها را در دم می‌کشند. گاهی مراسم روزها طول می‌کشد و گاهی به کشته شدن تمام قبیله می‌انجامد. حیوانات هم ممکن است جادوگر باشند. اتهام‌زننده، بوکشنده‌ی جادوگر، گوشت خام حیوان را می‌خورد تا به روح آن وارد شود و غرایز شکار خودش را بهبود بخشد.

۱۴- اتهام‌زنندگان و مجازات‌کنندگان

حالا، بعدِ گذشت بیست سال، بین آیین قبیله‌ای شکار جادوگر با پرورده‌ی «جادوگری» خودم شباهت‌هایی می‌بینم. اوایل دهه‌ی نود قبیله‌ی کرواسی به خلسه‌ای جمعی فرو رفت. شمن‌ها، رهبران قبیله و رسانه‌ها با شب‌وروز کوییدن بر طبل «ملت در خطر است» آن‌ها را به خلسه بردند. شمن‌ها (که به‌طور آیینی خود را با پرچم کرواسی می‌پوشانند) اعضای قبیله را به شکار فراخواندند. آدم‌ها گوشت خام خوردند تا گرایزشان را بهبود بخشند و وقتی دیدند مجازاتی در کار نیست و طرف دیگر هم همین کار را می‌کند، اشتهايشان بیشتر هم شد. حالا آن‌ها، با پوزه‌هایی پرمایه، یا اتهام‌زننده می‌شدند یا مجازات‌کننده. تب زرد جادوگری از نور عقل بسیاری کاست. مستی زن نافرمان اولین نفراتی بودند که جلوی چشم همه رسوا شدند؛ بعدها نوبت دیگران هم می‌شد. زن‌ها به ساخت‌وپاخت با شیطان، وردخوانی و خیانت به رسوم قبیله، حرام کردن محصولات و شیوع بیماری متهم شدند و مسئول بداقبالی قبیله شناخته شدند. جادوگران کروات برای مجازات در معرض تحقیر عمومی، تهدید رسانه‌ای، ارباب، تمسخر، حملات لفظی، طرد، افترازی و شایعات شرارت‌بار قرار گرفتند. از شغل‌های روشن‌فکرانه دور افتادند، از حق گفت‌وگو محروم شدند و به‌عنوان چهره‌ای شناخته‌شده — بازیگر، استاد، خبرنگار و نویسنده — از حیات عمومی حذف شدند. خانواده‌شان با آزار و ارباب مواجه شدند، و نامه‌های جمعی و فردی به دانشگاه‌ها، خبرنگارها، نویسندگان و مترجم‌های خارجی فرستاده می‌شد تا دسترسی این زن‌ها به هر صحنه‌ی عمومی یا هر جور فرصت حرفه‌ای مختل شود. درست است که هیچ یک از زنان متهم کتک نخورد یا کشته نشد اما آدم‌های ناشناس دیگر، دور از هیاهوی رسانه‌ای هم کتک خوردند. «جادوگران» نقش نایب رسانه، جاذبه‌ی نمایشگاهی،

تخته‌ی دارتی مُفت در میادین شهر و ارزان‌ترین راه برای یکپارچه کردن مردم مقابل دشمنان «داخلی» و «خارجی» را بازی کردند.

نویسندگان و پژوهشگران همکارم که شمن، حکم و بوکشنده‌ی جادوگر شده بودند به گوشت تنم گاز زدند. در خلسه‌ی وطن‌پرستانه‌شان تحقیرم کردند، و بعد فصل شکار شد. در آغاز — وقتی خیلی‌ها به‌دو آمدند تا در آتش بازی رسانه‌ای بسوزانندم، وقتی زنگ تلفن هیچ ساعتی از روز قطع نمی‌شد و در گوشم پیام‌های تهدیدآمیز بالا می‌آورد، وقتی همان نویسندگان و پژوهشگران پانتومیم رقت‌انگیز درجه‌ی چندم‌شان را اجرا می‌کردند (سری که از روی انزجار برمی‌گشت، نگاهی که به دیدن نگاه من ناگهان کج می‌شد) و کمتر به من و بیشتر به محیط نشان می‌دادند که از حلقه بیرون رانده شده بودم، وقتی همه دنبال راهی بودند تا وفاداری‌شان را به حکومت تازه ثابت کنند و ساده‌ترین راه تف کردن بر صورت «جادوگر» بود — من هنوز نفرت‌شان را درخواستی غیرمستقیم برای برقراری گفت‌وگو تعبیر می‌کردم. اما ماشین عمل‌گرا، زورمند و مؤثر نفرت بلندم کرد و جارویم را روی باد موافقی زورمند فرود آورد. و به پرواز درآمدم.

امروز، بعد بیست سال، چون تکراری ملال‌آور، همه چیز به عکسی از پیرمردی تقلیل یافته که میمون وار و رجه‌ورجه می‌کند و شست‌هایش را به سمت من توی گوش‌هایش می‌چپاند. حالا بالأخره می‌فهمم: تقصیرکار «زاویه‌ی دید معیوب» من بود. من «اجتماع» خودم را دست بالا گرفته بودم. اندازه‌اش بسیار کمتر و ماهیتش معمولی‌تر از آنی است که خیال می‌کردم. مقاومتش را دست‌کم گرفته بودم: چغرترو قوی‌تر از آنی است که خیال می‌کردم.

پس واقعاً چه شد؟ محیطم را رها کردم، به میل خودم ترکش کردم، و او هم برایم زبان‌درازی کرد — تنها کاری که بلد بود. به خودش زحمت نداد کتاب‌هایم را بخواند — که ممکن بود به گفت‌وگو تعبیر شود و شاید

به‌رغم همه چیز باورم می‌شد جدی‌جدی موفق شده‌ام چیزی قواره‌ی تنش «ببافم». اما محیط همیشه ادبیات شفاهی «جریان اصلی» اش را ارج نهاده بود و به همین دلیل شایعه‌های تولیدی کارخانه‌ی خودش را باور می‌کرد. پس واقعاً اتفاقی نیفتاد. و هیچ کوفت دیگری هم در حال رخ دادن نیست - منتها بازی از این گوش به آن گوش همیشه برقرار است... پس هم قبیله‌ای‌های من، بگذارید یک بار دیگر، این بار رسا و روشن، امتحانی بکنیم: بله، من به میل خودم رفتم. نه، شما مرا فراری ندادید، من شما را رها کردم. نه، شما معاشرت‌تان را با من قطع نکردید، من این کار را با شما کردم. شما من را رد صلاحیت نکردید، خودتان را رد صلاحیت کردید. شما مرا اخراج نکردید، من اخراج‌تان کردم، بله شما را. و جناب استاد، تا جایی که به شما مربوط می‌شود، هیچ شکمی برای گفتن چیزی ندارم که خودت جایی در وجودت از آن باخبری: نه، من در آزمون مردود نشدم، توشدی.

در فاصله‌ی این بیست سال خیلی آدم‌ها ناپدید شده‌اند، زندگی‌نامه‌ی خیلی‌ها خاکستر شده است، خیلی‌ها جای دیگری زندگی می‌کنند، زندگی خیلی‌ها ازشان روده شده، خیلی‌ها زیر خاک رفته‌اند، خیلی‌ها زنده به‌گور شده‌اند، خیلی از گناهکاران هنوز آزادانه در جنب و جوش‌اند اما بیشتر هم وطنانم هنوز همان دوروبرند. هم وطنانم هنوز انگشت توی بینی‌شان می‌کنند و «باد معده رها می‌کنند»، در کافه‌ها دور هم می‌نشینند، متلک‌های سنگین به هم می‌اندازند و خودشان را به رخ همدیگر می‌کشند، قهوه‌شان را می‌نوشند، شنبه‌شان را به پرسه زدن در میدان شهر می‌گذرانند که البته اسمش هم عوض شده، که البته حتی این هم چیزی را عوض نمی‌کند. سراسیمه به بازار می‌روند، چانه می‌زنند و دادوستد می‌کنند، پنیر کوتاژ و خامه‌ی تازه می‌خرند، روزنامه می‌خوانند، زیر آفتاب پلک می‌زنند، با هم معاشرت می‌کنند،

انگشت وسط حواله‌ی همدیگر می‌کنند، سرشان را تکان می‌دهند، توی هوا برای همدیگر بوسه می‌فرستند و از روی خوش ذاتی به کبوترهایی دانه می‌دهند که دور میدان می‌خرامند. هم آدم‌ها و هم کبوترها حاضرند برای چند دانه، فقط برای یک دانه بیشتر، دست به‌کار شوند، بال بزنند و نوک‌شان را نشان دهند. ولی چیز تازه‌ای نیست؛ زندگی کم‌وبیش به همان ترتیبی ادامه دارد که همیشه داشته.

۱۵ - کورو

گاهی با تصور پاسخم به آتش‌زندگان سابقم به خنده می‌افتم - استادانی که شست‌شان را می‌چپانند توی گوش‌شان، همکاران، نابودگران جونده‌ی شادم، مزه‌پران‌ها، روشنفکرها، آتش‌بیارهای معرکه، بو کشنده‌های جادوگر، منتقدان دوزاری، خبرچین‌ها، مسخره‌کنندگان، بچه‌زنگ‌ها، فراموش‌کارها، زنان و مردان وطن‌پرست - البته اگر بپرسند...

«چرایه زمانی این قدر می‌جزوندیمت؟»

و به نحوه‌ی پاسخ دادن فکر می‌کنم؛ من نویسنده‌ام، باید بدانم چه چیزی ممکن است دود از گوش مردمان آتش‌افروزم بلند کند. در گوش کناردستی‌ام زمزمه می‌کنم «توی خلسه‌ای جمعی و ملی فرو رفته بودید. کورو...»

کناردستی‌ام می‌کند «کورو؟!»

«توی بعضی نواحی آفریقا یه جور وحشت جمعی به دلِ مردها می‌افته. قانع می‌شن یکی از اعضای بدن‌شون ناپدید شده؛ کسی دزدیدتش. و خب مردهای عصبانی‌ی فرضاً قطع‌عضوشده می‌افتن دنبال اون‌هایی که مظنونن به اخته کردن شون.»

«حتی یه کلمه هم از حرف‌هایی که می‌زنی نمی‌فهمم. آفریقایی‌ها به تو چه ربطی دارن؟ یا به ما؟!»

در گوش کنار دست‌هایم زمزمه می‌کنم «دارم به زبون استعاره حرف می‌زنم. قدیم، بیست سال پیش، متهمم کردین به دزدیدن اون چیز جمعی ملی تون. اون چیز نمادین تون، طبعاً...»

«ولی نمی‌شه که فقط به مردها ربط داشته باشه؟ زن‌ها چی؟»
 «زن‌ها هم تو جایگاه حافظان فضیلت ملی توی حلق‌آویز کردن دزدهای مظنون شریک بودن.»

آدم‌های زنجیره شروع می‌کنند به همهمه.
 بی‌قرار داد می‌کشند «بجنبین، سرو تهش رو هم بیارین، کل روز رو که وقت نداریم!»

با سردرگمی ای واقعی می‌پرسد «خب، باید به کنار دست‌هایم چی بگم؟»
 «الان دیگه نمی‌دونم...»

می‌گوید «چی شد کارت به آتیش بازی رسید؟ بهم بگو، فقط سریع باش.»
 زمزمه می‌کنم «چون یکی از اعضای بدن تون رو دزدیدم.»
 صاحب گوش سرش را تکان می‌دهد، متوجه می‌شود، به کنار دست‌هایم می‌گوید و کلمات گوش به گوش می‌گردند. زنجیره‌ی درازی است.

نفر آخر سرانجام می‌گوید «چون غرورتون رو دزدیدم!»
 به ظاهر تنها مسیر باقی‌مانده‌ی برقراری ارتباط — از این گوش به آن گوش — هنوز واقعاً جواب می‌دهد.

تأیید می‌کنم «بله، چون غرورتون رو دزدیدم.»
 آتش‌افروزم از خنده پهن زمین می‌شوند.

همان‌طور که باد آرام صورتم را نوازش می‌دهد، جارویم را برمی‌دارم و بی‌صدا می‌روم. پایین را نگاه می‌کنم و هم‌وطنانم شادمان، با صورت‌های قرص‌مانندشان رو به آسمان، دست تکان می‌دهند. از این فاصله به کلمه‌هایی می‌مانند که در زمینی متروکه به حال خودشان رها شده‌اند تا رشد کنند. زیرشان، توی خاک، جسدهای انسانی در حال فاسد

شدن‌اند. آن‌ها به کلم‌ها کمک می‌کنند بزرگ‌تر و درخشان‌تر شوند.
یا فقط به نظر من است که این‌طور می‌آید؟ اعتراف می‌کنم، مسئله
مسئله‌ی زاویه‌ی دید است، و همه‌ی ما مسئول زاویه‌ی دید خودمان ایم.
و سبک چون پَر با باد می‌روم ﴿﴾

آوریل ۲۰۱۰



پی‌نوشت‌ها

- ۱ • Ryszard Kapuscinski. روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی لهستانی. سه‌گانه‌ی دیکتاتوری او با عنوان‌های شاهنشاه و یک روز دیگر از زندگی (ترجمه‌ی بهرننگ رجبی، نشر ماهی) و امپراتور (ترجمه‌ی حسن کامشاد، نشر ماهی) به فارسی منتشر شده است.
- ۲ • پارتیزان عضو گروه مسلحی است که با شیوه‌های جنگ‌های نامنظم با نیروهای اشغالگر مبارزه می‌کند. تیتو در طول جنگ جهانی دوم رهبری مبارزات پارتیزانی با آلمانی‌ها در خاک یوگسلاوی را بر عهده داشت.

3 • Self-positioning

- ۴ • *The Captive Mind* از Czeslaw Miłosz پژوهشی است در این باب که روشنفکران تحت حکومت‌های خودکامه چطور رفتار می‌کنند.
- ۵ • *On the Edge of Reason* از Miroslav Krleža رمان طنزی سیاسی است که به‌طور عمدۀ به شکاف میان متابعت اجتماعی و فردگرایی می‌پردازد.
- ۶ • Newspeak: عبارتی که جورج اورول در رمان ۱۹۸۴ برای اشاره به زبانی استفاده می‌کند که حکومت به‌اجبار ترویج می‌کند.
- ۷ • The Telephone Game یا Chinese Whispers: بازی کودکانه‌ای که در آن نفر اول پیغامی در گوش نفر دوم می‌گوید، نفر دوم به نفر سوم، و به همین شکل تا انتها. نفر آخر پیغام را بلند می‌گوید و نفر اول با پیغام اولیه مقایسه می‌کند.

۸ • Radovan Karadžić: رئیس جمهور جمهوری صرب بوسنی در طول جنگ بوسنی که در دادگاه بین‌المللی کیفری یوگسلاوی سابق برای طراحی قتل‌های دهه‌ی نود بوسنی وهرزگوین جنایتکار جنگی شناخته شد و دادگاه بین‌المللی لاهه نیز او را به جرم نسل‌کشی به ۴۰ سال زندان محکوم کرد.

9 • *American Fictionary*

۱۰ • *The Mad Hatter*: از شخصیت‌های رمان ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب که آلیس را به مهمانی چای عجیبی دعوت می‌کند.

۱۱ • با عنوان اصلی *Američki Fikcionar* و عنوان انگلیسی روز به‌خیر: از جنگ بالکان تا روای آمریکایی، به ترجمه‌ی سیلیا هاکس ورث (London: Jonathan Cape, 1995; New York: Viking Penguin, 1994).

۱۲ • این جستار در کتاب فرهنگ دروغ (London: Weidenfeld and Nicolson, 1998; Pennsylvania: Penn State Press, 1998) منتشر شده که اولین نسخه‌ی آن به هلندی با عنوان *De cultuur van leugens* و یک سال بعد نیز اولین نسخه‌ی کروات آن با عنوان *Kultura laži* منتشر شد.

۱۳ • هوای پاک کرواسی

14 • Dubravka Ugrešić, "Laku noć hrvatski pisci" [*Goodnight Croatian Writers*], *Nedjeljna Dalmacija*, February 25, 1992.

۱۵ • *Ustasha*: جنبش انقلابی کروات؛ سازمان تروریستی، ملی‌گرای افراطی، نژادپرست و فاشیست کروات که در سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۵ فعالیت متمرکز داشت و صدها هزار صرب، یهودی و رومانیایی و همین‌طور مخالفان حکومت یوگسلاوی در جنگ جهانی دوم را به قتل رساند.

16 • Dubravka Ugrešić, "Pravo na kolektivnu cenzuru" [*The Right to Collective Censorship*], *Nedjeljna Dalmacija*, June 16, 1993.

۱۷ • *Chetniki*: اعضای جنبشی به رهبری دراژا میخاییلویچ در طول جنگ جهانی دوم در یوگسلاوی با عقاید ملی‌گرایانه‌ی صرب و خواستار یکپارچگی کشور
۱۸ • نوشیدنی تخمیری که از شیر و دانه‌های کفیر به دست می‌آید و منشأ آن کوه‌های قفقاز است.

۱۹ • *Ur-fascism*: اومبرتو اکو، رمان‌نویس و فیلسوف ایتالیایی، در مقاله‌ای از این عبارت در مقابل فاشیسم به مثابه پدیده‌ای مختص به برهه‌ی مشخصی تاریخی استفاده می‌کند.

۲۰ • *Neue Zürcher Zeitung*: از روزنامه‌های بسیار قدیمی و پرتیراژ آلمانی زبان سوئیس

۲۱ • Iosif Aleksandrovich Brodsky (۱۹۴۰-۱۹۹۶): شاعر و جستارنویس روس-آمریکایی. نشریه‌ای روسی او را متهم کرد به سرودن اشعار پورنوگرافیک و ضدشوروی. به مجازات این اتهام، برودسکی چندین سال به اردوگاه کار اجباری در سیبری تبعید شد.

22 • “Dubravka Ugrešić nije otjerana” [*Dubravka Ugrešić Wasn't Chased Away*], *Globus*, January 22, 2010.

23 • Pareksha

24 • Geronticide

25 • Sangume

26 • Koro

